



برنامه شماره ۶۵۴ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com

خداوندا، چو تو صاحب قران کو؟
برابر با مکان تو مکان کو؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۸۶
صاحب قران: صاحب طالع نیک،
نیکبخت، خوش اقبال
برنامه شماره ۶۵۴

گنج حضور
متن کامل برنامه شماره ۶۵۴
پرویز شهبازی
۲۲ فروردین ۱۳۹۶





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۸۶

برابر با مکان تو مکان کو؟	خداوندا، چو تو صاحب قران کو؟
تو را حاجت به دوران و زمان کو؟	زمان محتاج و مسکین تو باشد
سؤالش کن که راه آسمان کو؟	کسی کاو گفت: دیدم شمس دین را
نمی ترسی؟ برای تو ضمان کو؟	در آن دریا مرو بی امر دریا
خطاکُن را ز عفو او غمان کو؟	مگر بی قصد افتی کاو کریم است
بر آن آینه زنگار گمان کو؟	چو سجده کرد آینه مر او را
چه گفتم؟ آن طرف تیر و کمان کو؟	همو تیر است، همو اسپر همو قوس
نظیرش در ولایت های جان کو؟	هر آن جسمی که از لطفش نظریافت
ببرده سر ازو از انس و جان کو؟	بجز از روی عجز و فقر و تسلیم
مر او را از که بیم است؟ پاسبان کو؟	ز غیرت حق شدش حارس و گرنی
کسی بی داغ مهرش در قران کو؟	به پیشانی جانها داغ مهرش
به خدمت گرهمی جویی مهان کو؟	به نوبتگاه او بین صف کشیده
بجز از عشق رویش شادمان کو؟	نباشد خنده جز از زعفرانش
دل و جان را به عالم آندهان کو؟	بجز از هجر آن مخدم جانی
که لایق در ثنای او دهان کو؟	خداوند شمس دین از بهر الله
به شرح خاک تبریزم زبان کو؟	زبان و جان من با وصل او رفت
بدان حد بی نیازی هیچ کان کو؟	همه کان هست محتاج خریدار



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۱۸۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس - غزلیات - غزل شماره ۲۱۸۶

خداوندا، چو تو صاحب قران کو؟ برابر با مکان تو مکان کو؟

پس مولانا رو می‌کند به خدا یا به زندگی یا به کسی که بطور کامل به بینهایت و ابدیت او زنده شده می‌گوید که: مثل تو صاحب قران یعنی نیک بخت کو؟ و هیچ مکانی که ما با ذهنمان بتوانیم تجسم کنیم با مکان تو برابری نمی‌کند. همین طور که خواهیم دید امروز مولانا در دو بیت اول از مکان و از زمان صحبت می‌کند. اولاً صاحب قران یا بعضی موقع‌ها صاحب قران از اینجا آمده که، در قدیم وقتی یک طفل متولد می‌شد و موقع تولد او دو تا ستاره سعد مثل مشتری و زهره باهم قران می‌کردند یعنی نزدیک می‌شدند در یک برج، می‌گفتند این بچه نیک بخت است. و البته برعکس هم مورد اعتقاد بوده، مثلاً اگر موقع تولد یک بچه دو تا ستاره نحس مثل زحل و مریخ باهم دیگر قران می‌کردند یعنی روی در روی هم می‌ایستادند یا به هم نزدیک می‌شدند می‌گفتند که این آدم نیک‌بخت نیست.

البته مولانا با غزل امروز می‌خواهد بگوید نیک بختی یا قران نیک بختی موقعی است که یک انسان به دو تا خاصیت خدا که بینهایت و ابدیت است زنده بشود و بنابر این این قران درست است. یعنی خدا از جنس بینهایت است شما هم به بینهایت او زنده بشوید و دو تا بینهایت باهم قران کنند. این حالت حالتی است که انسان هر چه فکر کند و عمل کند و بیافریند نیک خواهد شد. خلاقانه می‌آفریند برای این که در اینصورت او از مکان ذهنی و زمان ذهنی بدر آمده و در این لحظه به مکان او که بینهایت است و مکان او که از بی‌فرمی است زنده شده، برای همین است که می‌گوید: خداوندا مانند تو یعنی مانند من وقتی که به تو یا به بینهایت تو زنده بشوم چه کسی می‌تواند صاحبقران باشد؟ چه کسی می‌تواند نیک بخت باشد؟

حالا این بیت برای این می‌آید که انسان‌ها هم هویت یا مقید با زمان و مکان هستند. مکان برای ما چیزی است که ذهن نشان می‌دهد. ذهن ما با پنج تا حس کار می‌کند مثل دیدن و شنیدن و بعد با فکر کردن، بنابراین هر وضعیتی را بصورت فرم یا مکان نشان می‌دهد. و از نظر ما در این مکان‌ها تقدس وجود دارد و نیک بختی وجود دارد. کما این که معتقد بودند قران دو ستاره می‌تواند شخص را نیک بخت بکند. در واقع خط بطلان می‌کشد به قران ستاره‌ها در آسمان، اثر مکان‌های مختلف در روی زمین، روی نیک بختی یا سرنوشت ما، یا کارهایی مثل فال



گرفتن، کتاب باز کردن و هر فرمی یا مکانی را که ذهن می‌تواند تجسم کند و به آن خاصیتی بدهد که می‌تواند در سرنوشت ما موثر باشد.

می‌خواهد بگوید این زنده شدن من به بینهایت تو و آمدن من از گذشته و آینده به این لحظه، و در این لحظه به این لحظه ابدی آگاه بودن یعنی به ابدیت تو آگاه بودن که در واقع زمان تو ابدیت است مکان تو بینهایت است. پس من اگر به زمان و مکان تو یعنی به این لحظه ابدی زنده بشوم بی‌نیاز می‌شوم فارغ می‌شوم از زمان و مکانی که ذهن نشان می‌دهد. ذهن در واقع راهنمای ما در جهان مادی است. ذهن ما در این لحظه وضعیتش را می‌بیند برای اینکه ذهن از پنج تا حس و فکر کردن استفاده می‌کند.

پس بنابراین همیشه در این لحظه هستیم و فرم این لحظه عوض می‌شود، شما ببینید این لحظه یک فکری می‌کنید بدنتان یک حالی دارد یک وضعیتی دارد احوالتان مثلاً یک جوری است همه اینها را جمع کنی یک وضعیت است. وضعیت فکری، جسمی، هیجانی نمی‌دانم آن چه ذهن نشان می‌دهد به عنوان متعلقات شما با هر چی هم هویت شدید مجموع اینها را جمع می‌کند یکجا در این لحظه می‌شود وضعیت شما، ولی هر لحظه تغییر می‌کند، پس این لحظه یک وضعیت است لحظه بعد یک وضعیت است و لحظه بعد یک وضعیت است و چون وضعیت تغییر می‌کند ذهن یک پارامتری پیدا کرده بنام زمان که این تغییرات را اندازه‌گیری می‌کند.

بنابراین وضعیتها در ذهن شما ذخیره می‌شود با یک زمان خاصی، و این زمان تغییرات وضعیت را اندازه‌گیری می‌کند و یک چیز موهومی است. زمان وجود ندارد. در واقع ما زمان پرست و مکان پرستیم چون در ذهنیم. ذهن به زمان و مکان خیلی احترام می‌گذارد، زمان یعنی زمان گذشته و آینده. همانطور که ذهن می‌تواند به وضعیتهای گذشته برگردد و تغییرات آنها را ببیند می‌تواند تجسم کند برود به آینده و تغییرات وضعیت را در آینده تجسم کند که البته ممکن است درست در نیاید. پس آینده و گذشته زمان است منتهی زمان وجود ندارد اگر توجه کنید که همیشه ما در این لحظه هستیم و وضعیتها تغییر می‌کنند و گذشته بوجود می‌آید. گذشته آن اتفاقاتی است که افتاده و چون ما هوشیاری جسمی داریم همیشه از اتفاقات آگاه هستیم و به فضای زیر اتفاقات توجه نمی‌کنیم.

اما برای ما مکان صدای گذشته است. از موقعی که ما وارد این جهان می‌شویم ذهن ما شروع می‌کند به شرطی شدن به اصطلاح یک سری وضعیتها را با یک سری عادتها یا هیجانات قاطی می‌کند و اتوماتیک یاد می‌گیرد آنها را اجرا کند و خیلی‌ها که در ذهن هستند این لحظه صدای گذشته را می‌شنوند. پس آن صدایی که در سر ما است



صدای گذشته است. و آن چیزی را که ما خودمان فرض می‌کنیم آن هستیم، من ذهنی، آن هم قصه گذشته ماست. یک چیزی موهومی است برای این که گذشته تمام شده. اما علت این که این گذشته وجود دارد این است که در وضعیتهای گذشته حس وجود گیر افتاده مثلاً اتفاقاتی افتاده که شما در آن اتفاقات خشمگین شدید، رنجیدید. رنجش زندگی به تله افتاده است و همانجا می‌ماند و ذخیره شده و شما با این هیجانات با این رنجش خشم هر چی هست هم هویت شدید. صدای گذشته شما نیستید.

وقتی مولانا در این غزل در بیت سوم راجع به مکان و زمان و آسمان صحبت می‌کند نشان می‌دهد که علاوه بر صدای گذشته در شما که شرطی شده است، شما در سرتان می‌شنوید که مکان شماست، شما خودتان یک آسمان هستید. پس بین آن صدا که در سرتان است که مکان شماست هر چی که آن می‌گوید شما تجسم می‌کنید و شما فضا وجود دارد فضای خالی وجود دارد. یعنی شما یک آسمان هستید آن صدای گذشته یک چیز کوچکی است در شما و شما آن نیستید و آن قسمت کوچکی از شماست یا هوشیاری شماست که هوشیاری جسمی است.

این که شما خوب بفهمید مکان خدا، مکان یعنی فرم خدا، وقتی می‌گوییم مکان شما به یاد خانه یا مثلاً جایی نیفتید، این هم مکان است، مکان یعنی فرم، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد مکان است، مکان خدا بی‌فرمی است. نظیرش مثل فضا است. فضا از هیچ چیز ساخته نشده ولی تمام ساخته شده‌ها را در خود جا داده. فضا کش می‌آید یعنی شما سوار یک وسیله نقلیه بشوید و میلیونها سال بروید به تهش نمی‌رسید چرا؟ تا شما می‌روید کش می‌آید تا شما را در خودش جا بدهد. یک همچون خاصیتی هم در شما وجود دارد، شما از جنس فضاداری و آسمان و فضاگشایی هستید. ولی فعلاً صدای گذشته که هوشیاری جسمی ماست تظاهر می‌کند ماست.

پس مولانا می‌گوید خدا، حالا یا خدا یا کسی که به خدا زنده شده، اگر من به بینهایت تو زنده بشوم این بهترین صاحب قرانی است بهترین حالت است برای من، و هیچ فرمی و هیچ مکانی را من مقدس نمی‌شمارم مگر فرم تو را که من همان هستم وقتی آسمان می‌شوم، پس این چیزی که ذهن من نشان می‌دهد به صورت مکان و من همیشه پرستیده‌ام و اینها همان چیزهای بیرون است که من به آنها چسبیدم اینها مقدس نیستند، پس آن مکانهایی که شما در ذهنتان چه بصورت جا، خانه یا یک جای ساخته شده یا هر چی که شما با ذهنتان بتوانید تجسم کنید تقدسی در آن وجود ندارد. تقدس در آسمان درون شماست که وقتی به آن زنده می‌شوید خدا خودش را در شما به قران می‌رساند برای همین می‌گوید که برابر با مکان تو مکان کو؟ البته کسانی که در ذهن هستند مکان پرست



و زمان پرست هستند. مکان پرست انسانی است که مکانها را مقدس می‌شمارد، و از آنها نجات می‌خواهد، اگر شما از یک فرمی در بیرون طلب رستگاری می‌کنید شما من ذهنی دارید، چون مکانها را مقدس می‌شمارید به جای اینکه فرم خدا را مقدس بشمارید این کار کفر است، این کار درست نیست این کار پوشاندن خداست. یعنی شما نمی‌خواهید به خدا زنده بشوید می‌خواهید یک چیز دیگری را مرکزتان قرار دهید. بارها گفتیم به هر چیز بچسبید می‌شود مرکز شما، شما باید حداقل با تعاریف ذهنی معنی زمان و مکان را بفهمید. زمان پرستی ما که چسبیدیم به صد سال پیش ۲۰۰ سال پیش ۱۰۰۰ سال پیش و مرتب آنها را تکرار می‌کنیم کاملاً واضح است. این که ما فال می‌گیریم و به فال معتقدیم نشانگر این است که شما قرآن با خدا را زیر پا گذاشتید.

بارها گفتیم ولی چون این موضوع در جهان معروف است دوباره تکرار می‌کنم. معبدی بوده بنام دلفی و آنجا یک فالگیری بوده بنام اوراکل بالای آن معبد نوشته بودند «خودت را بشناس» یعنی چی؟ یعنی تو از جنس خدا هستی و می‌توانی به او زنده بشوی و نیروی خلاق و پیش برنده کارها و اتفاقات نیک و قتیکه تو به آن زنده می‌شوی و او را می‌شناسی می‌افتد. بالایش نوشته بود. مردم می‌آمدند می‌خواندند بدون توجه به معنی آن می‌رفتند پیش آن فالگیر و با او مشورت می‌کردند، که مثلاً پسر شاه با دختر فلان شاه ازدواج کند یا نکند؟ یا برویم جنگ کنیم یا نکنیم؟ خیلی چیزهای مهم را با او مشورت می‌کردند. غافل از اینکه می‌توانستند با شناخت خدا یا زنده شدن به او به بینهایت خدا و به ابدیت خدا و خردی که همه این کائنات را اداره می‌کند وصل بشوند و از آن خرد استفاده کنند. به جای آن خرد از عقل محدود یک فالگیر استفاده می‌کردند.

شما چی؟ شما نجات و رستگاری را از مکانها از زمانها و از فرمها می‌خواهید؟ احتمالش خیلی زیاد است، چون انسانها در ذهن در زمان هستند در گذشته و آینده هستند، من ذهنی با گذشته و آینده کار می‌کند. انسان به حضور رسیده با ابدیت و بینهایت خدا در این لحظه کار می‌کند. ابدیت و بینهایت خدا سکون است. بینهایت خدا یا مثل آسمان تعریف می‌شود یعنی بسیار وسیع است فضاگشاست، یا با عمق بینهایت که نشان دهنده سکون شماس است. مثل یک درخت، درخت را نگاه کنید که چقدر ساکن است، هی شما ناسزا بگویید تکان نمی‌خورد شما هم از جنس آن نوع سکون هستید ولی از دست دادید. چرا؟ برای این که آمدید به سطح با وضعیتها هم هویت شدید، وقتی وضعیتها تغییر می‌کنند دچار ترس می‌شوید، چون فکر می‌کنید دارید اتفاق می‌افتد و وقتی اتفاق دارید می‌افتد مرتب در زمان سرمایه گذاری می‌شوید، مردم در زمان سرمایه گذاری شدند، فکر می‌کنند که در



آینده فلان اتفاق که مربوط به یک زمان خاصی است زندگی دارد و زندگی را حواله کرده‌اند به آن اتفاق، این کار غلط است و مولانا می‌گوید: که شما از هیچ چیز زندگی نخواهید نمی‌تواند به شما کمک کند مگر خرد و نیرویی که از قرآن کردن شما با او از شما عبور می‌کند. در بیت دوم راجع به زمان صحبت می‌کند.

زمان محتاج و مسکین تو باشد تو را حاجت به دوران و زمان کو؟

وقتی می‌گوید تو هم خداست هم شما، شما از جنس او هستید، اینکه ما چسبیدیم به مکان یا فرم یا به وضعیت هر چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد و هر وضعیتی با یک زمان همراه است فرق نمی‌کند بگویید فلان زمان یا فلان وضعیت، فرض کنید می‌روید ۱۰ سال عقب، ۱۰ سال پیش منظور شما از ۱۰ سال پیش آن وضعیت آن حالتی بوده که آن موقع بوده پس وقتی می‌گویید زمان، یعنی یک وضعیت در آینده یا گذشته، اصلاً نیست! این که اتفاق در این لحظه می‌افتد چه جوری بیفتد بستگی به کیفیت هوشیاری شما دارد، هر چقدر شما به او زنده باشید و کیفیت هوشیاری شما از جنس حضور باشد بهتر اتفاق می‌افتد، پس اتفاق که با زمان متناظر است محتاج اوست محتاج شماست، محتاج میزان زنده شدن شما به اوست. نه این که وضعیت یا زمان به خودی خود تویش زندگی دارد، پس به شما می‌گوید: تو را حاجت به دوران و زمان کو؟ یعنی شما احتیاج به زمان و مکان ندارید. اگر شما در این لحظه به بینهایت و ابدیت خدا زنده هستید زمان که در بیرون و ذهن نشان داده می‌شود یک شکل مادی شده ابدیت این لحظه است این فلسفه نیست که این یک چیز عادی است.

پس زمان و مکان ذهنی زندگی ندارد زمان و مکان ذهنی به عبارت دیگر آن چیزی که وجود دارد اتفاق این لحظه که با یک زمانی همراه است آن زمان ممکن است البته همیشه این لحظه است ولی الان شما می‌گویید ۳۰ سالم است لحظه بعد می‌شود ۳۰ سال و یک ثانیه لحظه بعد می‌شود ۳۰ سال و دو ثانیه هی اتفاقات پشت سرهم می‌افتند فرض کنیم هر لحظه یک ثانیه باشد، کیفیت این اتفاقات بستگی به کیفیت هوشیاری شما دارد پس محتاج شماست. مردم دنبال اتفاق می‌گردند! چه اتفاقی بیفتد که ما خوشبخت بشویم؟ هیچ اتفاقی، اتفاق گدای شماست. اتفاق موقعی نیک و خوب و بی‌درد است که شما به آن قرآن کردید. ولی ما روی خدا را بستیم چشمان به بیرون است می‌گوییم یک کسی بیاید یک اتفاقی بیفتد، چه اتفاقی بیفتد؟ تا ما خوشبخت بشویم. زندگی ما درست بشود. غلط است این این یک غلط اساسی است. غلط افتادن توی ذهن است که همه انجام می‌دهند ولی درست نیست. عارفان دیدند.



کسی کا وقت: دیدم شمس دین را سؤالش کن کہ راه آسمان کو؟

اگر کسی بگوید من شمس دین را یا شمس تبریزی را یا آفتاب دین را که منظور حضور شما در این لحظه است بینهایت شما در این لحظه است. اگر کسی گفت من به آسمان تبدیل شدم، بینهایت شدم، یا دروغ می‌گوید فقط تجسم کرده با ذهن یا حقیقتاً شده، اگر حقیقتاً شده پس به بینهایت خدا تبدیل شده یعنی مثل او بینهایت شده او راه آسمان را بلد است. راه آسمان را شما هم بلدید وقتی اتفاق این لحظه را می‌پذیرید از گیر اتفاق در می‌آیید، یعنی اتفاق محکم شما را گرفته وقتی می‌پذیرید شما را رها می‌کند. وقتی شما، شمای حضور است شما از جنس هوشیاری هستید، از جنس خدایت هستی اتفاق شما را گرفته مقاومت نکنید شما را ول می‌کند، وقتی یک لحظه شما را رها کرد یک خرده از این آسمان درون باز می‌شود. همین طوری آسمان باز می‌شود.

لحظه به لحظه شما اتفاق را می‌پذیرید آسمان باز می‌شود. شما میل به باز کردن این آسمان دارید برای این که چون این آسمان محدود شده و بسته شده ما زیر فشار هستیم. می‌گویید از او بپرس که راه آسمان کو؟ هر کسی که به بینهایت خدا زنده شده او آسمان است آسمان بی‌ابر است. پس دارد شما را می‌گوید اگر کسی به مکان او که بی‌مکانی است لامکانی است به زمان او که ابدیت است زنده بشود می‌شود آسمان. آن آدم می‌داند که چگونه آدمها از این محدودیت بروند به طرف آسمان شدن. حالا اگر کسی نداند پس آسمان نیست.

آیا شما بوسیله تغییر اتفاقات می‌توانید آسمان بشوید؟ نه. امروز خواهیم دید. شما اگر در مقابل اتفاق بایستید پس با اتفاق هم هويت بشوید اتفاق می‌شوید. اتفاق می‌افتد شما هم اتفاق می‌افتید بعد اتفاق بعدی می‌آید شما اتفاق می‌افتید، اگر شما در حال اتفاق افتادن هستید هیچ موقع سکون خدا نخواهید بود. سکون خدا اتفاق نمی‌افتد. پس در این لحظه شما دو تا حالت دارید، یکی سکون شماست که اتفاق نمی‌افتد و آن شما هستید یکی هم آن چیزی که اتفاق می‌افتد.

مثلا بدن شما سانس بالا می‌رود اتفاق می‌افتد هی تغییر می‌کند تغییر می‌کند، تغییراتش را بوسیله زمان اندازه می‌گیریم. ولی چیزی که زمان را اندازه می‌گیرد یا تغییرات را اندازه می‌گیرد یعنی زمان یا وضعیت بدن شما در این لحظه هر جور است تویش زندگی ندارد، زندگی خود شما هستید ولی تغییرات بدنمان که زمان باشد و خود فرم، ما را مجذوب کرده، حالا چی می‌شود حالا چه جوری اتفاق اتفاق اتفاق،... اتفاق گفت برکتش را از شما می‌گیرد. توجه کنید.



در آن دریا مرو بی امر دریا نمی ترسی؛ برای تو ضمان کو؟

ضمان یعنی ضمانت کننده ضامن، آن کسی که می گوید تو بیا این کار را بکن من مسئولم. هیچ کس نمی تواند این کار را بکند. می گوید شما را از ذهن و از چسبیدن به زمان و مکان خلاصه فقط خدا در می آورد. دریا در اینجا بازهم آسمان است. شما چه بگویید دریا چه آسمان حالا چرا می گوئیم دریا؟ برای اینکه خیلی بزرگ است. تشبیه خدا به دریا و به آسمان فراوان دیده می شود و تشبیه یک عارف کامل که صد در صد به حضور زنده است به دریا و آسمان فراوان دیده می شود. به شما می گوید به دریای یکتایی بدون راهنمایی دریا مرو، احتیاط کن این ترس هم از ترسهای هیجانی ذهنی نیست که وقتی اتفاق می افتیم می ترسیم.

توجه کنید به دو جور ترس که مولانا به کار می برد: یکی اینکه آدم در این لحظه با اتفاق هم هویت است و در حال اتفاق افتادن است وقتی در حال اتفاق افتادن است دارد یک چیزی را از دست می دهد یعنی آن چیزهایی که گذشته بوده دارد از بین می رود، ممکن است پول شما دارد کم می شود، سن شما دارد زیاد می شود، بدن شما خرابتر می شود مریض تر می شود چی می داند یا بهتر می شود. وقتی اتفاق داریم می افتیم می ترسیم. این ترس هیجان است، اما یک احتیاط و ترس دیگری هست که شما می کشید عقب ساکن هستید و به اتفاق نگاه می کنید و قاطی نمی شوید برای اینکه می ترسید از جنس اتفاق بشوید، این احتیاط است پرهیز است این ترس از آن جنس است. نمی ترسی تو احتیاط کن!

کدام فرم؟ کدام انسان؟ کدام مکان؟ کدام زمان شما را می تواند ضمانت کند؟ هیچ چیز در جهان هیچ کس در جهان نمی تواند بیاید بگوید که عقلت را بده من، من تو را به خدا می رسانم. غیر از خودش هیچ کس نمی تواند شما را به خدا برساند. این را دارد می گوید. چرا می گوید؟ برای این که مردم عقلشان را می دهند بدست دیگران، شما بیا مرا راهنمایی کن، چه جوری بکند؟ کی می تواند شما را راهنمایی کند.

یا می روند به یک مکان دخیل می بندند یک عده ای می روند به زیارت قبر مولانا تا از آنجا نجات بگیرند رستگار بشوند! این درست است؟ اصلاً درست نیست. خاک یک جا، شکل ساختمان یک جا، ساختمان یک جا، یک کوه خاص، بعضی ها می گویند آقا این کوه یک انرژي دارد آدم آنجا حالی به حالی می شود، اصلاً نمی دانید چه طوری می شود. هیچ کس نمی تواند ضمانت کند شما با او قِران کنید مگر خود دریا. پس شما باید موازی با او بشوید بگذارید او شما را متحول بکند.



مگر بی‌قصد افتی کاو کریم است خطاکن را ز عفو او غمان کو؟

مگر بدون قصد بدون اراده بدون خواست تو اشتباه کنی در اینصورت خدا بخشنده است. ما به عنوان حضور ناظر و شاهد ذهنمان را تماشا می‌کنیم تا می‌توانید شما بکشید عقب ذهنتان را تماشا کنید، ببینید آنجا چه خبره چیه؟ چی می‌گذرد؟ خواهید دید که آنجا خیلی خبر است. آن خبرها اتفاق است شما آنها نیستید، تا زمانی که ناظر آنها هستید از جنس خدا هستید، ناظر از جنس شما و خداست دارد ذهن را نگاه می‌کند. بچسبید به ذهن ناظر از بین می‌رود. شما دارید کوششتان را می‌کنید یک دفعه اشتباه می‌کنید اشکالی ندارد او کریم است. تغافل به قول مولانا خود را به غفلت زدن این که من می‌دانم ولی نمی‌کنم، این بد است. خطا کن یعنی خطا کننده را از عفو او غم‌ها کو؟

زندگی خدا دائماً می‌خواهد شما را اصلاح کند و شما را از هم هویت شدگی با دردها و فکرها برهاند و شما با تسلیم عمل می‌کنید یک موقع اشتباه می‌شود. تسلیم عمل می‌کنید اشتباه می‌شود هیچ اشکالی ندارد عمدی در کار نیست. شما دارید کوشش‌تان را می‌کنید. دارد این را می‌گوید. قصداً مقاومت نمی‌کنید وقتی دیدید اشتباه کردید معذرت می‌خواهید، اقرار می‌کنید که من اشتباه کردم به خودتان، خودتان مهمترین آدم هستید، که من الان دارم چه کار می‌کنم؟ دارم ذهنم را تماشا می‌کنم، می‌بینم در ذهنم خشم است، خشم نسبت به فلان کس است. می‌دانم که من نمی‌توانم این را ببندازم داری تماشایش می‌کنی، شناسایی‌اش می‌کنی می‌دانم شناسایی مساوی آزادی است. شناسایی می‌کنم که آن خشم نباید باشد، باید بیفتد آن رنجش باید بیفتد، آن کینه باید بیفتد، این توقع باید بیفتد، و شناسایی باعث افتادن می‌شود. اگر جذب ذهن بشوید من ذهنی بالا بیاید بخواهید آن رنجش را ببندازید نمی‌توانید برای اینکه جزو آن است جزو من ذهنی است.

چو سجده کرد آیینہ مر اورا بر آن آیینہ زنگار گمان کو؟

سجده یعنی تسلیم، آیینہ همان آسمان شماس است بینهایت شماس است. اصل شما مثل آسمان بی‌ابر است. تمثیل می‌زند آیینہ و زنگ آیینہ، وقتی شما می‌کشید عقب بصورت شاهد ناظر ذهنتان را نگاه می‌کنید ذهنتان بوسیله آیینہ شما دیده می‌شود. آیینہ شما هستید. شما به عنوان آیینہ و زندگی و امتداد زندگی و از جنس او بودن، می‌توانید تسلیم بشوید، می‌توانید سجده کنید. من ذهنی سجده نمی‌تواند بکند، من ذهنی تسلیم نمی‌شود، زندگیش به مقاومت است، ستیزه است، مخالفت است. من ذهنی هوشیاری جسمی دارد، در زمان است خوش



زمان است. یعنی گذشته و آینده است، همیشه در گذشته و آینده است می‌خواهد شما را همیشه در گذشته و آینده نگه دارد. شما به عنوان آینه وقتی می‌کشید عقب ذهنتان را نگاه می‌کنید در ذهن چه فکری می‌گذرد مخصوصاً فکرهای منفی را ببینید می‌بینید که فکرهای حسودانه می‌کنید اشکالی ندارد، ببینید، بتدریج شناسایی می‌کنید. ولی لحظه به لحظه می‌پذیرید که این اتفاق در ذهنتان می‌افتد و شما تماشاگر هستید، ولی در حال پذیرش هستید، پذیرش هستید یعنی تسلیم هستید هر چه در ذهنتان اتفاق می‌افتد می‌پذیرید.

می‌گوید: آینه شما یا شما بصورت آینه وقتی سجده کرد تسلیم شد لحظه به لحظه، هر لحظه این اتفاق می‌افتد هر لحظه یک اتفاق می‌افتد، شما با این اتفاق آشتی می‌کنید، و زندگی خردش را وارد وجود شما می‌کند وارد فکر شما می‌کند، انرژی را می‌تاباند آفتابش را می‌تاباند، روی آن حسادت‌های شما، روی دردهای شما، روی کینه شما، آنها را نرم می‌کند آنها را به شما می‌شناساند، به شما نشان می‌دهد که آنها لازم نیستند.

شما اراده دارید تصمیم می‌گیرید که اینها را بیاندازید، تسلیم شما اراده شما شبیه اراده خداست، شما می‌تصمیم می‌گیرید او تصمیم می‌گیرد، ولی اول شما تصمیم می‌گیرید. کی تصمیم می‌گیرید؟ وقتی شناسایی می‌کنید. شما می‌گویید خدایا من می‌خواهم روح شما جاری بشود به تمام فکرها و اعمال من، من می‌خواهم درست مصرف بشوم، درست به کار برده شوم، من با وضعیتهای هم هویت نیستم، دیگر نمی‌خواهم بترسم.

می‌گوید شما به عنوان آینه سجده کنید این زنگار، زنگار من ذهنی است که اسمش را گذاشته زنگار گمان، زنگار فکر، زنگار دردها، یعنی زنگ بصورت شاهد ناظر نگاه می‌کنید می‌کنید کمی می‌شود کم می‌شود اگر یک مدتی سجده کنید زنگ روی آینه شما می‌افتد. زنگ‌ها دردهای هم هویت شده و باورهای هم هویت شده است از شما می‌افتند شما می‌شوید آینه صاف. آینه صاف بینهایتی است که با خدا هم قران کرده.

حالا دیگر هم جهان را می‌بینید و هم خودتان را، هم از او آگاه هستید و هم ریشه بینهایت دارید، پس ساکن هستید واکنش نشان نمی‌دهید. هم جهان را می‌بینید، جهان را همانطور که هست می‌بینید. آدمها را می‌بینید که دارند حسادت می‌کنند، کینه دارند، درد ایجاد می‌کنند، نشان می‌دهد این آینه ولی شما کاری ندارید، البته از این آینه شما انرژی می‌تابد، چون شما را آینه کرده که انرژی خودش، خرد خودش را بوسیله شما به جهان بفرستد. روی انسانهای دیگر می‌توانید تاثیر بگذارید، مثل مولانا.



همو تیر است، همو اسپر همو قوس چه گفتم؟ آن طرف تیر و کمان کو؟

می گوید وقتی آینه شدید یعنی او شدید تبدیل به او شدید، چرا؟ از وضعیتها جدا شدید. شما وضعیتها را می بینید ولی چون با وضعیتها هم هویت نیستید به زمان نمی افتید. کی انسان به زمان می افتد؟ یک وضعیت این لحظه اتفاق بیافتد شما باهاش درگیر بشوید هم هویت بشوید، بچسبید، قاطی بشوید در نتیجه بروید به گذشته، مقداری از شما سرمایه گذاری می شود توی این وضعیت و قضیه تمام نمی شود، شما باید هر اتفاق را این لحظه تمام کنید، اتفاق می افتد تمام می شود، اگر هم بقایای من ذهنی در شما هست و می رنجید رنجش باید این لحظه تمام بشود بیفتد نباید برود به گذشته، هی رنجش رنجش اینها سرمایه گذاری وجودی شماست در آن اتفاقات، اینها تمام نمی شوند اینها می آیند بالا شما را مریض می کنند. تمام باید بشوند. شما گذشته پیدا می کنید، در گذشته اسیر می شوید، چرا مردم در گذشته اسیرند؟ به همین دلیل.

می گوید او تیر است تیر فکر را او می اندازد، تیر فکر است، هم سپر است مردم تیر بیاندازند نمی خورد به شما، هم کمان است. پس شما وقتی آینه شدید فکرها بوسیله او از شما انداخته می شود پس هم قوس است هم کمان است هم تیر است. پس او برای شما هم فکر می کند فکر را به ذهن شما می نویسد، حالا مردم اگر بخواهند بعضی کارها را برای شما بکنند، ضرر بزنند، سپر هم آن است به شما نمی زنند. ضرر نمی زنند.

بعد می گوید این چه حرفی بود که من گفتم؟ آن طرف که تیر و کمان وجود ندارد، یعنی چی؟ یعنی داریم تمثیل می زنیم، وقتی شما می شنوید الان آینه شدید یک دفعه می بینید یک فکری توی ذهنتان نوشته شد کی می نویسند؟ زندگی، این فکر اصلاً خلاق است. آن فکر به حرف در می آید یا به نوشته در آمد، آن فکر ارزش دارد برای آنکه از آن طرف می آید. بوسیله بیرون القاء نمی شود، این فکری که بوسیله زندگی روی ذهن خالی شما نوشته می شود فرق دارد با آن فکری که بوسیله حرفها و کارهای مردم بصورت واکنش با من ذهنی شما ایجاد بشود.

من ذهنی شما می شود مرکز شما، به هر چه بچسبید مهم باشد می شود مرکز شما، این مرکز، مرکز واکنش است اگر آینه بشوید این مرکز خالی می شود و مثل آسمان می شود سینه شما، فضا دار می شود. هیچ چیز مادی در مرکز شما در دل شما نیست. ولی اگر من ذهنی باشد فکرهای شما واکنشهایی است که به حرفها و کارهای مردم نشان می دهید. این واکنشها خلاق نیستند، مخربند، هر لحظه شبیه این است که شما دارید اتفاق می افتید. شما



اصلاً از جنس اتفاق افتادنی نیستید. آسمان اتفاق نمی‌افتد، ستاره‌ها عوض می‌شوند ستاره‌ها هی عوض می‌شوند. شما آسمان هستید فکرهای شما بدن شما این ستاره‌ها هستند، اینها عوض می‌شوند آسمان شما تغییر نمی‌کند.

هر آن جسمی که از لطفش نظریافت نظیرش در ولایت‌های جان کو؟

در اینجا جسم انسان است، اول که ما می‌آییم به این جهان بصورت هوشیاری وارد ذهن می‌شویم با چیزها هم هویت می‌شویم، یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم. چون فکرها دائماً تغییر می‌کند، ذهن دائماً تغییر می‌کند، این تصاویر ذهنی که می‌چرخند و تغییر می‌کنند، یک جسم ایجاد می‌کنند که اسمش من ذهنیه یا تصویر ذهنی هست. حالا این جسم که ما باشیم وقتی از لطف زندگی و خدا نظر پیدا کرد، نظر توجه زنده ست. نظر از جنس عقیده نیست. دو جور مفهوم داریم یکی عقیده ست که مال ذهنه، عقیده من این است. یعنی یک فکر است. نظر توجه زنده ست. نظر این نوک توجه زنده شماسه که روی هر چیزی می‌گذارید آن را خلق می‌کنید. نظر را از او پیدا می‌کنید، از لطف او از لطافت او، نظر لطیف است، نظر از جنس خداست. اگر شما با نظر کار می‌کنید، لطیف شدید، نظیر شما در ولایت‌های جان، جان در اینجا جان جسمی هست، جان این تن است، جان ذهنی است. اگر شما در اثر ناسزاگویی یکی درد می‌کشید، کدام جان شما دارد درد می‌کشد؟ جانی که مال خداست؟ یا جانی که توی ذهنتان هست؟ این من ذهنی هم یک جان دارد، به او بر می‌خورد چیزها، تمام دردها از من ذهنی است و جان اوست. می‌گویند که انسانها الآن جسم هستند، از لطف او نظر می‌شوند، وقتی نظر می‌شوند، وقتی با او قرآن می‌کنند، به بی‌نهایت او زنده می‌شوند، دیگر از جسمیت خارج می‌شوند. هنوز بدن دارند، هنوز فکر دارند، فکرهایشان را خدا می‌نویسد توی ذهنتان. اعمالشان از این فکرها سرچشمه می‌گیرد اینها نیک است. دیگر از من ذهنی سرچشمه نمی‌گیرد. اینها را شما با آدمهایی که از جنس جسم هستند هنوز، مقایسه نکنید. حالا این بیت معنیش این است که همه باید بشوند اینطوری، همه انسانها.

بجز از روی عجز و فقر و تسلیم ببرده سر از او انس و جان کو؟

می‌گویند بجز اینکه انسان از روی اقرار به ناتوانی و نداری و تسلیم، از خرد او استفاده کند، یعنی سر از او ببرد، عقل از خدا بگیرد، برای تمام موجودات از انس یعنی از انسانها و جان، در اینجا به معنی جن، یعنی هر روح دیگری غیر از انسان کو؟ این بیت خیلی مهم است. پس معلوم می‌شود تنها از روی تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن و ارزیابی ذهنی، که تعریف تسلیم هست. ولی توأم با اعتراف



صادقانه به ناتوانی ما بعنوان من ذهنی و عدم استفاده از من ذهنی برای زنده شدن به او، همین طور فقر، یعنی انسان تسلیم شده در این لحظه که قدرت معنوی دارد، انسانی است که دارای طرح ذهنی نیست، برای رسیدن به خدا. برای زنده شدن به خدا.

شما می خواهید خرد خدا از شما عبور کند، نمی شود شما طرح داشته باشید، عقل من ذهنی هم داشته باشید، من هم داشته باشید و بگوئید که من تسلیم هستم. برخی نقشه های مودبانه دارند و بطور پنهانی با فکرهای من دار خودشان که هم من دارند و هم عقلش را دارند پس فقیر نیستند. همین که می گویند طرح دارم، من دارم، عقل دارم فقیر نیستند و عاجز هم نیستند، ولی می گویند ما تسلیم هستیم. حالا به نظرشان در توطئه ای که دارند می کنند، نقشه ای که دارند، حالا می گویند ما مثلاً می خواستیم این کار را بکنیم به یکی ضرر بزنیم. امروز اینقدر ضرر زدیم. آقا ما می پذیریم که اینقدر بیشتر نمی توانستیم ضرر بزنیم، تسلیم است دیگر، پذیرفتیم. تسلیم نیست این! شما در ذهنتان نقشه دارید، از یکی هم پنهان کردید. مثلاً می خواهید با همسرتان متارکه کنید از او جدا بشوید، دو سال سه سال است نقشه دارید می کشید، ولی در عین حال می گوئید تسلیم هم هستیم. هم نقشه دارید، هم من ذهنی دارید، هم عقل من ذهنی را بکار می برید، هم ادعای توانایی می کنید، چون طرح تان را جلو می برید.

ولی می گوئید که حالا در این اجرای این توطئه من در این مرحله هستم می پذیرم که این مرحله بالاخره هست دیگر بهتر از این نمی شود و دیگر می پذیرم. این پذیرش اتفاق این لحظه است؟ نیست. من به ناتوانی خودم هم اعتراف می کنم که من نتوانستم تسلیم را معنیش را در اینجا جا بیندازم. به هر صورت در تسلیم باید راستی باشد. باید شما در مقابل یک نیروی عظیم که اسمش خداست، شما احساس ناتوانی بکنید نه در مقابل اتفاقات. در مقابل آن نیرو و آن خرد، خرد من ذهنتان که برای شما مقدس است، قربانی خرد خدا بشود.

نمی شود شما الگوهای ذهنی هم هویت شده را نگه دارید، بگوئید من فقیرم. کجای شما فقیر است؟ شما دانشمندید. هان فلان کتاب این را نوشته بهمان کتاب این را نوشته است. این فقر است؟ فقر آن است که ذهن شما سفید باشد، هیچی توش ننوشته باشند، که او بنویسد. به هر حال مردم باید معنی تسلیم را بفهمند. نیایند آن کارهایی را که می کنند به حساب تسلیم بگذارند بعد از یک سال بگویند زندگی ما درست نشد. خوب دقت کنید. شما خرد او را نمی توانید بگیرید اگر اعتراف به ناتوانی و فقر واقعی و تسلیم واقعی نداشته باشید.



این لحظه اتفاقی می‌افتد، شما راستگو و راست بیان و راست هستتید و بدون رفتن به الگوهای ذهنی و قضاوت کردن و داشتن طرح و اینکه می‌توانم، می‌پذیرید. وقتی می‌پذیرید، این پذیرش فرق دارد با موافقت شما و نگه داری عقل شما. آن موقع از او سر می‌برید. انیشتین می‌گفت که من می‌خواستم ذهن خدا را بفهمم. یا می‌خواهم ذهن خدا را بدانم. بقیه جزئیات است، جزئیات یعنی هر اتفاقی که می‌افتد. هر اتفاقی می‌افتد، بیفتد. من اصلاً با اتفاق کاری ندارم. تمام فکر و ذکر من این است که آن انرژی از من رد بشود. اتفاق هر چی بیفتد، من قبول دارم. برای اینکه او ایجاد می‌کند. شما اگر نگذارید آن انرژی رد بشود بگویید من قبول دارم، شما دارید با من ذهنی‌تان ایجاد می‌کنید. خوب دقت کنید.

مولانا می‌گوید که هیچ باشنده‌ای وجود ندارد در جهان، که بتواند عقل او را بگیرد ولی این سه تا خاصیت را در خودش اجرا نکند. بقیه موجودات مسئله‌ای ندارند. فقط ما انسانها چون اراده آزاد داریم و می‌توانیم انتخاب کنیم، انتخاب غلط در این لحظه می‌کنیم. چون هوشیاری جسمی داریم، در زمان هستیم. این هوشیاری جسمی اتفاقات را می‌بیند، اتفاقات نمی‌تواند ما را به او برساند. اتفاقات گدای انرژی خدا هستند. و این انرژی خدا، از حالت تسلیم شما رد می‌شود به اتفاقات. شما در را ببندید و با من ذهنی خلق کنید، بعد از یک سال بگویید که این اتفاقات چرا درست نمی‌شوند؟ درست کار نمی‌کنی تو. با دروغ نمی‌شود تسلیم شد با مودی گری و پنهان کاری و توطئه کردن و طرح داشتن و نقشه کشیدن و آن پشت اجرا کردن و هیچ کس نفهمد، حالا که الان من نمی‌توانم آشکار کنم و باید اجرا کنم باید به موقعش بگویم. اینها توطئه و دروغ است. اینها که تسلیم نیست.

ز غیرت حق شدش حارس و گرنی مرا و را از که بیم است؟ پاسبان کو؟

می‌گوید که غیرت، غیرت قانون خداست. غیرت تعصب نیست. غیرت در مورد من ذهنی تعصب خشک و خالی است. کسی به باورهای ما نمی‌تواند توهین کند. تعصب من ذهنی. ما می‌کشیم. ولی زندگی هم غیرت دارد. غیرتش همین نگه داری خودش است. غیرت زندگی بی‌زمانی و بی‌مکانی است. مرگ نشناختن است. یا خدا خودش را که شما باشید و به او زنده شدید، همیشه حفظ می‌کند. این قانون است. شما اگر بی‌نهایت او را در خودت حس کنی زندگی نگهبان شماست. می‌گوید که غیرت حق ایجاب می‌کند که خدا نگهبان او باشد و گرنه کسی که به بی‌نهایت او زنده شده از کی می‌ترسد؟ نگهبان ندارد. ترس رفته است. با کسی هم کاری ندارد به کسی توهین نمی‌کند. چون از جنس زندگی است، همه را دوست دارد، به همه احترام می‌گذارد. به همه ادیان



احترام می‌گذارد. به همهٔ قیافه‌ها احترام می‌گذارد. به جوهرهای مختلف احترام می‌گذارد دوست دارد. تنوع را دوست دارد، تنوع را دشمن نمی‌داند. غیرت و تعصب من ذهنی می‌گوید که همه باید اینطوری لباس بپوشند. اینطوری باید راه بروند و گرنه من قبول ندارم. پس انسان به حضور رسیده از کسی نمی‌ترسد از چیزی نمی‌ترسد. در ضمن تمام ترسها از ترس از مرگ سرچشمه می‌گیرند. آن شخص نسبت به زمان و مکان یعنی به چیزها و اتفاقات مرده است وقتی به او زنده شده است. ترس از این است که ما به چیزی چسبیدیم می‌ترسیم این را از ما بگیرند. ترس از هم هویت شدگی می‌آید یا در آینده آن چیزی را که می‌خواستیم به دست بیاوریم به دستمان نیاید، از این می‌ترسیم. وقتی شما نجسبید ترس هم ندارید، ولی خدا نگهبان شماست آن هم از غیرتش است.

به پیشانی جانها داغ مَهرش کسی بی‌داغ مَهرش در قران کو؟

ها، می‌گوید که به پیشانی همهٔ انسانها داغ مَهرش را می‌گذارد. یعنی چی؟ یعنی هیچ کس نیست که درد هوشیارانه نکشد. یک چیز ساده‌ای را ما باید بفهمیم. اینکه ما وقتی آمدیم به این جهان، وقتی بچه بودیم، متوجه نبودیم، چسبیدیم به چیزها و با آنها هم هویت شدیم. حالا که ۲۰ سال‌مان است ۳۰ سال‌مان هست، هنوز به آنها چسبیدیم. وقتی بخواهیم هویتمان را یعنی خودمان را هوشیاری را از اینها بکنیم، هنوز چون عقل هوشیاری را نداریم و با عقل من ذهنی که هوشیاری جسمی هست داریم نگاه می‌کنیم می‌ترسیم درد می‌کشیم.

به یک چیزی چسبیدیم، زندگی می‌خواهد تو را از آن بکند، نمی‌خواهد آن را شما بیندازید دور، می‌گوید نجسب به این، چون من می‌خواهم تو را آزاد کنم، وقتی بجسبی محدود می‌شوی کوچک می‌شوی. وقتی از اینها آزاد شوی، آسمان بی‌نهایت می‌شوی با من قران می‌کنی، من دنبال این کارم. خدا می‌گوید، می‌گوید تو از جنس من هستی. رفتی چسبیدی به چیزهایی، من الآن تو را می‌کشم، آنها را رها کن. اگر راحت رها کنی درد نمی‌کشی. اگر نه راحت رها نکنی من تو را می‌چسبانم به یک چیزی می‌کشم. یعنی آن چیز را از تو می‌گیرم و شما درد می‌کشید. حالا بیا با هم یک قرار بگذاریم، او می‌گوید. تو چسبیدی به چیزها من اینها را از تو می‌گیرم، اگر می‌خواهی خودت اینها را رها کن. بشین و ببین به چه چیزهایی چسبیدی؟ قبل از اینکه دعوایمان بشود بفرما از همهٔ اینها هویت ات را بکن، خودت را آزاد کن، من هم همین را می‌خواهم با من همکاری کن. نکنی بی‌عقلی کنی به این چسبیدن ادامه بدهی، کنترل کنی، بررسی کنی، در هیجان‌ات گم بشوی، در دردها گم شوی، هی کینه را اضافه کنی، رنجش را اضافه کنی، خشم را اضافه کنی، دوباره از من فاصله بگیری، دیگر با من در افتادی، من این چیزها



را از تو می‌گیرم. سببها را من ایجاد می‌کنم. چیزها را من بوجود می‌آورم تو را می‌چسبانم، بعد می‌کشم، تو دردت می‌آید. نکن این کار را، باید دیگر به چه زبانی بگوید. من باید مهر تأییدم را روی تو بزنم. مهر تأیید همین این دردهاست که تو هوشیارانه باید بکشی.

به پیشانی جانها داغ مهرش، درست مثل اینکه یک مهری دارد، می‌زند به پیشانی انسان، انسان به حضور می‌رسد مهر تأیید است. ولی تا شما، همه هوشیاری‌تان را از این چیزها بیرون نکشید آن مهر تأیید را نمی‌زند. ولی این مهر تأیید در عین حال داغ است. دیدید که روی مثلاً بعضی حیوانات مثل گاوها، یک مزرعه‌ای در آمریکا مثلاً مهر داشت. مهر خودش را می‌زد. موقعی که مهر می‌زند این داغ است سرخ شده می‌سوزاند ولی مهر آن گله‌دار روی آن گاو می‌ماند. دیگر برود اینور و آنور همه می‌دانند که این مال فلان شخص است. وقتی داغ مهر خدا بر پیشانی شما خورد این دردها را کشیدید دیگر همه می‌دانند که شما را خدا آزاد کرده.

می‌گوید اگر داغ مهرش را به پیشانی کسی نزند آن آدم در قران قرار نمی‌گیرد. یعنی به بینهایت او تبدیل نمی‌شود. خدای بینهایت شما بینهایت قران کردید حالا آن مثل خورشید است شما هم ماه، هی نور را می‌تاباند هر لحظه، ولی قبل از درد هوشیارانه امکان ندارد. آیا این درد هوشیارانه لازم است زیاد بشود؟ نه. به شرطی که شما آگاه بشوید. شما الان می‌دانید که خدا در چه کار است. با او همکاری کن، یک چیز را از شما گرفت بنشین تأمل کن، خیلی دردم آمد چسبیده بودم به یکی، شما می‌گویید، به یک آدم چسبیده بودم نشد، پدرم در آمد، یک سال طول کشید تا از فکرش در آمدم. چی یاد گرفتی؟ هیچی. حالا برو به یکی دیگر بچسب. از آن هم جدا می‌شوی یک سال هم درد آن را می‌کشی. بجای این که یک سال درد آن را بکشی بیا حالا تأمل کن بشین بگو من به کی‌ها چسبیدم؟ به چی‌ها چسبیدم؟

آدم به نقش پدری می‌چسبید، مادری می‌چسبید، معلمی می‌چسبید به نقش دانشمندی می‌چسبید، به مقام دنیا می‌چسبید، به پول می‌چسبید، به وسایل خانه می‌چسبید، به خانه می‌چسبید، به ملک می‌چسبید، به باور می‌چسبید به درد می‌چسبید، به باورهای خانوادگی می‌چسبید به باورهای دینی می‌چسبید، به باورهای سیاسی می‌چسبید و به باورهای اجتماعی می‌چسبید و به هر گونه باوری می‌تواند بچسبید. به باورهای علمی می‌چسبید می‌گوید همین علمی که هست. نمی‌داند که علم هم جای خودش را دارد. خدا ول نمی‌کند کار را دنبال شماست. پنهان نمی‌شود



شد. بهترین کار همکاری با آن هست. امروز گفت همکاری هم از راه از عجز و فقر و تسلیم. خوب بخوانید آن موقع روی خودتان پیاده کنید.

به نوبتگاه او بین صف کشیده به خدمت گر همی جویی مهان کو؟

هان وقتی آدم آزاد شد مهر تایید او به پیشانی خورد دیگر به او زنده شد، کجا می رود؟ به نوبتگاه او. نوبتگاه یعنی بارگاه، قدیم نوبت می زدند یعنی طبل و کوس در حوالی بارگاه سلطان می زدند نشان جلال و جبروت و شکوه آن پادشاه بوده که ما اینجا هستیم خلاصه ما شاه هستیم. در اینجا بارگاه زندگی را می گیرد، شما می خواهی بپرسی که مهان یعنی بزرگان آنهایی که مهر داغ خدا به پیشانیشان خورده چه کار می کنند، در بارگاه زندگی به خدمت مشغولند. مولانا به چه کاری مشغول است؟ شما هم همین طور، شما هم جزو مهان هستید. مهان جمع مه به معنی بزرگ پس مهان یعنی بزرگان.

نباشد خنده جز از زعفرانش بجز از عشق رویش شادمان کو؟

مولانا در این بیت و بیت بعدی می گوید که شادی فقط از زعفران او یعنی خرد او یعنی شادی بی سبب او حاصل می شود، منظورش این است که آن زندگی آن خنده آن شادی را که مردم از اتفاقات و از زمان و از مکان می خواهند آنها خنده واقعی نیستند، می گوید فقط وقتی شما قران می کنید، بینهایت می شوید و با بینهایت او مقابل هستید این موقع هست که خنده واقعی می کنید و تمام غمهای شما هم از این می آید که با او مقابله نکردید، یعنی وقتی با او حس یکی بودن و وحدت می کنید و ذهنتان خالی می شود و من ذهنی صفر می شود و مقاومت به صفر می رسد، ستیزه به صفر می رسد، شما معنی خنده واقعی را می فهمید.

آن خندههایی که ما می کنیم برای مسخره کردن مردم آن خوشی هایی که به ما دست می دهد الان فلانی ضرر کرد پول من الان دو برابر آن است، دیگر نمی تواند جلو من عرض اندام بکند، یا چه خوب شد که از آن مقام افتاد، یا ما به این مقام رسیدیم یا هر اتفاق بیرونی که به شما خنده می دهد آنها خنده های واقعی نیستند. مردم خنده و گریه را وابسته می کنند به اتفاقات، این کار غلط است، ما موقعی باید ناراحت باشیم که فراق هست و جدایی از او هست و گیر کردیم و ناراحت هم نباید باشیم، امروز در مثنوی خواهیم خواند باید در فکر باشیم، در حرکت باشیم در جنب و جوش باشیم بلکه یک کاری بکنیم. زعفران سبب خنده می شود.



بجز از هجر آن مَخدومِ جانی دل و جان را به عالمِ آندُهانِ کو؟

می گوید فقط دوری آن سرور عشق و جانی، خدا و زندگی که به دل و جان ما اندوه می دهد. پس همه اندوه های ما به علت من ذهنی است که من ذهنی علت دوری است. شما در این لحظه ببینید که مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه دارید؟ مقاومت نشان هجر است. در این لحظه ببینید حس نقص می کنید؟ حرص دارید؟ باز هم می گوید هر چه بیشتر بهتر، معلوم می شود که هوشیاری جسمی دارید، من ذهنی دارید اگر شما از مکانها نجات می خواهید به زمانها وابسته اید در هجر هستید، هجر آن سرور سبب اندوه می شود، وصل او سبب شادی می شود والسلام دیگر از این ساده تر می شود؟

خداوند شمس دین از بهر الله که لایق در ثنای او دهانِ کو؟

یعنی برای مدح و ستایش خدا فقط شما باید به حضور زنده بشوید، مردم فکر می کنند که با زبان و به دهان به ستایش خدا پردازند این کافی است این کافی نیست این دهان این زبان این ذهن نمی تواند ستایش خدا را بکند. خداوند شمس دین در اینجا هم شمس تبریزی را می گوید هم حضور هر انسانی، منظور از شمس تبریزی بینهایت و ابدیت خداست که در یک نفر زنده بشود؛ این بی نهایت و ابدیت خدا دیگر در خود خدا نیست در انسان است، این وجود که وجود نیست این بینهایت و ابدیت بهترین ستایش کننده خداست و هیچ دهانی برای ستایش خدا با این برابری نمی کند به عبارت دیگر هر چه شما از جنس او می شوید دارید او را ستایش می کنید، نمی توانید شما در هجر باشید من ذهنی داشته باشید در عین حال هم ادعا کنید ما داریم ستایش می کنیم ما عبادت می کنیم و ثنا می گوئیم و دعا می کنیم.

من ذهنی چه دعایی دارد؟ من ذهنی هوشیاری جسمی دارد شعارش هر چه بیشتر بهتر است، با خدا هم که دارد صحبت می کند می گوید: به من فلان چیز را بده، فلان چیز را بده، مرا به بهشت ببر، من را ببخش حالا، هر کاری بگویی، اینها همه چیز خواستن است. نمی شود شما از خدا چیز بخواهی یعنی چی؟ جهان چیزی یک چیز دیگر است، جهان چیز جهان ذهن است. پس بهترین ستایش شما در بهترین حالت شما در بهترین وضعیتی که شما به او شبیه هستید صورت می گیرد کی شما بیشترین شباهت را به خودتان و به زندگی دارید؟ موقعی که خاموش هستید. خاموش خاموش عمق بینهایت، این حالت بیشترین شباهت را به شما دارد و بیشترین شباهت را به خدا دارد، برای اینکه بینهایت است. تا حرف می زنیم می رویم به ذهن، پس برای ستایش خدا هیچ چیزی غیر از ایجاد



شمس دین یعنی زنده شدن به حضور کامل در جهان وجود ندارد هیچ دهانی با این برابری نمی‌کند. دهان‌های مادی نمی‌توانند ستایش خدا را بکنند.

زبان و جان من با وصل او رفت به شرح خاک تبریزم زبان کو؟

وقتی با خدا یکی شدم زبان و جانم رفت، اینها در مدح شمس تبریزی هم می‌تواند باشد. هر چیزی که راجع به خدا می‌گوییم راجع به انسانی که بینهایت و ابدیت او زنده شده هم می‌توانیم بگوییم برای این که از جنس آن است. برای همین می‌گوید وقتی به او زنده شدم هم این زبانم بسته شد هم این جانم ذهنیم رفت، من الان با این زبان چه جوری می‌توانم خاک تبریز را شرح بدهم. خاک تبریز خاک فضای یکتایی است. می‌گوید من نمی‌توانم خاکش را توضیح بدهم یعنی کمترین توصیفش را کمترین خاصیتش را با این زبان نمی‌توانم توضیح بدهم، او فقط خودش توضیح می‌دهد. فقط وقتی با او یکی می‌شود در یکی شدن خودش خودش را توضیح بدهد با زبان نمی‌شود توصیف کرد. اما می‌گوید احتیاجی به توصیف ندارد آن، برای این که نمی‌خواهد خودش را بفروشد. انسانها توصیف می‌کنند که خودشان را بفروشند.

همه کان هست محتاج خریدار بدان حد بی‌نیازی هیچ کان کو؟

همه معدن‌ها دنبال خریدار می‌گردند، اگر شما معدنی دارید که دنبال خریدار می‌گردید پس شما من ذهنی دارید معدن ذهنی دارید، اگر شما به بینهایت او زنده بشوید به معدن او زنده بشوید به معدن خرد او و به عشق او و زیبایی او دنبال خریدار نمی‌گردید بی‌نیاز هستید. هر موقع حس بی‌نیازی از آدمهای دیگر کردید که حالا ما این را بگوییم اینها تأیید نکنند چه فرقی می‌کند، بی‌نیاز بودید واقعاً، پس دارید نزدیک می‌شوید. هر موقع نیازمندید که من این را بگویم مردم دست بزنند پس کان را می‌خواهید بفروشید آن کان اصلی نیست، معدن قلبی ذهنی است، دانش هم هویت شده است. شما دو نفر انسان را در نظر بگیرید دانش دارد باهوش هم هویت است مرتب می‌خواهد حرف بزند خودش را بفروشد، دست بزنند تأیید کنند روزنامه بنویسند، این یکی که به خدا زنده شده نه می‌خواهد بگوید، نه می‌خواهد تأیید بگیرد، نه می‌خواهد توی روزنامه بنویسند، نه می‌خواهد دست بزنند. احتیاجی ندارد. یعنی نیاز درونی حس نمی‌کند. این یکی نگاه به بیرون دارد و معدن مصنوعی است. آن یکی نگاه به درون دارد و معدن واقعی است.



الان یک قسمتی از مثنوی دفتر ششم را خواهیم خواند که قسمتهایی از آن را سالها پیش شاید ۱۴ سال پیش خواندم. اجازه بدهید یک نگاه دیگر به این قصه بکنیم این دفعه آن شاء الله تا آخر خواهیم خواند. قصه بسیار مهمی است و تیتراژ قصه هست

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن باز سال دوم آمدن زن

جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی کی مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القصة:

پس قصه مربوط است به جوحی، جوحی همین من ذهنی است و زن من ذهنی جاذبه‌های دنیاست، پس هوشیاری وقتی هم هویت بشود یک باشنده‌ای درست می‌کند که اسمش را مولانا جوحی گذاشته و کارهای خنده داری می‌کند و زنش هم شبیه خودش است. اما قاضی که در اینجا مثال زده شده حالت هوشیاری است که قضاوت می‌کند. دو جور قضاوت است وقتی در این لحظه ما هوشیاری حضور هستیم زندگی بوسیله ما می‌تواند قضاوت کند، این قضاوت برای انسان خوب است، ولی اگر یک دفعه هوشیاری با چیزی هم هویت بشود و قضاوت کند این قضاوت بد است. و این را در قالب قاضی می‌گوید.

همین طور که قاضی در محکمه در حال حضور است و بی‌طرفانه قضاوت می‌کند به محض این که بخواهد به یک جهتی متمایل بشود بدلیل نظر داشتن به چیزی قضاوتش غلط می‌شود. می‌خواهد با توضیح آن به ما بگوید که با هر قضاوتی که در این لحظه می‌کنیم توی صندوق ذهن می‌افتیم و در آنجا زندانی می‌شویم. تا از آن صندوق بیرون بیاییم و برویم به یک صندوق دیگر، مولانا می‌گوید ما مرتب قضاوت می‌کنیم، قضاوت ما را در صندوق ذهنی می‌اندازد، از یک صندوق می‌آییم یک ذره فاصله است ولی ذهن فاصله را می‌بندد دوباره ما را با یک قضاوت دیگر توی یک صندوق دیگر می‌اندازد.

در این قصه قاضی بوسیله زن جوحی فریب می‌خورد و به صندوق جوحی می‌افتد. و نایب قاضی صندوق را خریدن یعنی معاون قاضی می‌آید صندوق را می‌خرد و قاضی آزاد می‌شود و آبرویش ریخته نمی‌شود. سال دیگر معنیش لحظه بعد است زن جوحی می‌رود دنبال قاضی می‌خواهد دوباره قاضی را فریب بدهد ولی قاضی او را می‌شناسد و به او می‌گوید دست از من بدار برو دنبال کس دیگر. معنی تیتراژ این است که اگر شما این لحظه قضاوت کردید در اثر قضاوت افتادید توی صندوق و آنجا زجر کشیدید، اگر از صندوق در آمدید یک روحمندی یک کسی مثل مولانا شما را از صندوق بیرون آورد، دیگر وارد صندوق دیگر نشوید. البته در عمل ما از یک صندوق در می‌آییم قضاوت می‌کنیم می‌رویم به یک صندوق دیگر، دوباره آنجا زجر می‌کشیم از آنجا در می‌آییم می‌رویم به صندوق



دیگر همینطور صندوق صندوق و در صندوقها می‌گردیم. قصه جزییات دارد قصه بسیار مهمی است امیدوارم که شما قصه را برای خودتان بخوانید و خوب بفهمید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۹

جوحی هر سالی ز درویشی، به فن رو به زن کردی کای دلخواه زن

جوحی هر سال از روی ناداری منتها با حقه بازی از طریق فریب، رو به زنش می‌کرد و می‌گفت که ای زن دوست داشتنی من، ببینیم چه انتظاری از زنش دارد، فن یعنی فریب حقه بازی، درویشی یعنی مفلسی. پس معلوم می‌شود جوحی مفلس است و حقه باز هم هست، من ذهنی مفلس است چون زندگی ندارد و فریب کار هم هست زنش هم که گفتیم دنیاست او هم بسیار دلرباست. حالا ببینیم جوحی به زنش چه می‌گوید.

چون سلاحت هست، رو صیدی بگیر تا بدوشانیم از صید تو شیر

می‌گوید وقتی روی زیبا داری و لوندی برو یک شکاری بکن! تا از این شکار تو ما شیر بدوشیم. یعنی برو مردها را شکار کن.

قوس ابرو تیر غمزه، دام کید بهر چه دادت خدا! از بهر صید

این کمان زیبای ابرو و تیر غمزه و دام فریب اینها را همه داری برای چی خدا به تو داده؟ برای اینکه صید کنی. حالا شما توجه کنید که چه جاذبه‌هایی شما را به عنوان هوشیاری جسمی می‌کشد در بیرون، هوشیاری جسمی به جسمها توجه می‌کند، چه جسمی چه چیزی چه وضعیتی در بیرون دلرباست؟ اینها توصیفهای آن جسم است حالا اینها در قالب جوحی و زنش آمده است. زن جوحی بسیار خوشگل و دلرباست.

روپی مرغی، شگرفی، دام نه دانه بنما، لیک در خوردش مده

می‌گوید برو دنبال مرغ بزرگ یعنی مرد ثروتمند، دام را بگذار، دانه را به آن نشان بده ولی دانه را به آن نده. یعنی برو زیباییات را لوندی‌ات را نشان بده به مرد ثروتمندی و مواظب باش دست به تو نزند. پس می‌بینید که جوحی به قانون جبران هم معتقد نیست. می‌خواهد از مردهای ثروتمند بوسیله زن زیبایش پول بدوشد، اما فقط پول را بگیرد و چیزی به آنها ندهد. این کار یکی از عاداتهای من ذهنی است قانون جبران را قبول ندارد. و البته من ذهنی مفلس زندگی است، زندگی را از کی می‌گیرد؟ از شما از زندگی شما. رنجشهای شما کینه‌های شما غذا می‌خواهند،



این غذا از کجا می‌آید؟ از زندگی شما. می‌بینید که جوچی زرنگ است می‌گوید باید یک کاری کنی پول گیرمان بیاید. اینجا پول رمز زندگی است. بلی ببینیم چی می‌شود.

کام بنما و کن او را تلخ کام کی خورد دانه چو شد در حبس دام؟

می‌گوید کام را بهش نشان بده، یعنی برو پیش یک آدم پولداری که البته در اینجا خواهیم دید که قاضی را انتخاب می‌کند، و وقتی که او نظرش افتاد به تو و هم هویت شد و گیر کرد توجهش در تو، حالا دیگر ناراحت می‌شود، آن فکر اذیتش می‌کند، و وقتی به دام تو افتاد در حبس تو آن مرغ دیگر دانه نمی‌تواند بخورد. پس نشان می‌دهد وقتی ما با یک چیزی هم هویت شدیم و چسبیدیم به آن در حبس او هستیم هیچ موقع کام نمی‌توانیم از او بگیریم برای این که ترس همیشه در جانمان خواهد بود.

شد زن او نزد قاضی در گله که مرا افغان ز شوی ده دله

پس زن جوچی رفت پیش قاضی برای شکایت که من از شوی هوسباز خودم می‌خواهم شکایت کنم. این شوهر من خیلی به من ظلم کرده، البته با قرار قبلی است.

قصه کوتاه کن که قاضی شد شکار از مقال و از جمال آن نگار

می‌گوید بیاییم قصه را کوتاه کنیم که قاضی شکار شد. از حرف زدن‌ها و صورت زیبای آن زن دلربا

گفت: اندر محکمه ست این غُله من نتانم فهم کردن این گله

قاضی می‌گوید اینجا شلوغ است و پر سر و صداست و من شکایت تو را نمی‌توانم درست بفهمم.

گر به خلوت آیی، ای سرو سَهی از ستمکاری شو شرحم دهی

پس اگر آخر وقت بیایی وقتی که مردم رفتند ای خانم خوش قد و قامت و زیبا روی که در آنجا که وقتی خلوت است به من بگویی که این شوهر تو چه ظلم‌هایی به تو کرده، من بتوانم به کارت رسیدگی کنم.

گفت: خانم تو ز هر نیک و بدی باشد از بهر گله آمد شدی

خانم می‌گوید: خانه تو خانه قاضی است هر آدم نیک و بد می‌آید اینجا برای شکایت و آمد و شد زیاد است اینجا نمی‌توانیم خلوت کنیم. بلی مولانا فوراً از آن نتیجه می‌گیرد از این صحبت‌ها:



خانۀ سَرِ جملہ پر سودا بود صدر پر وسواس و پر غوغا بود

آن صحنه دادگاه را که مردم می آیند می روند شلوغ است هم گفتگو می کنند مشاجره می کنند می گوید سر انسانها هم آنطوری است و این فکرها که عموماً با آنها هم هویتیم اینها در سینه ما در مرکز ما (صدر یعنی سینه) قرار گرفتند. به عبارتی دیگر این غوغایی که در سر ما است این باقیمانده وجود ما که سرمایه گذاری شده در چیزها، هر کدام می خواهند توجه ما را جلب کنند هر کدام تقاضایی دارند، هر کدام یک دعوی دارند، این با آن دعوا دارد، این الگوی ذهنی با آن الگوی ذهنی، خلاصه پر از غوغاست و اینها شدند مرکز ما و در نتیجه مرکز ما پر از غوغا و وسواس است. مرکز ما دائماً در حال غلیان از این فکر به آن فکر، الان شما این فکرها را می توانید در سر خودتان ببینید که این فکر تمام نشده یک فکر دیگر می آید،... یک فکر دیگر می آید در تمام فکرها حس هویت وجود دارد و با هر فکری مثل این که شما اتفاق می افتید و می ترسید. اگر خوب توجه کنید خواهید دید که جوحی، زنش قاضی همه یک نفرند. و این اتفاقات همه در ما می افتد. حالا باید بخوانیم بیشتر متوجه بشویم.

باقی اعضا ز فکر آسوده اند و آن صدور از صادران فرسوده اند

این بیت بیت مهمی است. می گوید بقیه اعضای بدن مثل دست مثل پا اینها از فکر آسوده هستند. صدور یعنی دلها، صادر چیزی است که بیرون می رود، پس از دل ما چی بیرون می رود؟ دل ما وقتی مادی است از چی بیرون می رود؟ انرژی بد. ما وقتی بیرون می رویم خیابان از این مرکز ما انرژی بد می رود و ما بدنبال به واکنش در آوردن انسانها بوسیله این انرژی و این گفتاری هستیم که از مرکز ما سرچشمه می گیرد. مثلاً قضاوت در باره مردم، غیبت بدگویی، شکایت همه اینها از این مرکز می آید که پر از غوغاست. هر چی که در مرکزمان اتفاق می افتد ما می فرستیم بیرون، مرکزمان از جنس عدم نیست آسمان نیست یک شلوغ پلوغی ذهنی است. می گوید ما این صادرها را چیزهایی که بیرون می فرستیم روی مردم اثر می گذارد، و نه تنها روی مردم اثر می گذارد روی دل ما هم اثر می گذارد، روی تن ما هم اثر می گذارد، روی فکر ما هم اثر می گذارد، پس هم بقیه اعضا و هم دلهای مردم از چیزی که از این مرکز مادی بیرون می رود اثر بد می پذیرد. یعنی مولانا از این دو سه گفتار این نتیجه را گرفته برای شما، شما ببینید که از مرکز شما چه بیرون می آید؟ خوب دقت کنید. همان روی دست و پا و سایر اعضا بدن شما اثر می گذارد. اگر انرژی مسموم کننده است روی همسر شما، بچه شما، دوستان شما، همکاران شما اثر می گذارد. (صادر یعنی آن چیزی که بیرون می رود).



در خزان و بادِ خوفِ حق گریز آن شقایق‌های پارین را بریز

می گوید خدا برای ما پس از هم هویت شدگی ابتدایی خزان می آورد، درست است فرار نکن. خزان یعنی چی؟ خزان یعنی یک کسی که ۱۰ سالش است و با چیزها هم هویت شده چسبیده، خدا می خواهد این شقایق‌ها را که با چیزهای آفل (گذرا) این شخص هم هویت شده، این شقایق‌های پارسالی را بریزد. یعنی سن ما یک خرده می رود بالا مثلاً ۱۰ سالگی خزان خدا می آید ولی شما از این خزان فرار مکن. می خواهد این شقایق‌های پارسالی را بریزاند، بیاندازد، و یک بادی دارد از این باد ترس خدا نترس و برو توی آن، یعنی درست آن کاری که ما الان می کنیم، ما فرار می کنیم به زمان و مکان، به محض این که یک چیزی را چسبیده ایم خراب می شود، اولاً چسبیدیم تا آنجایی که می شود رها نمی کنیم، وقتی هم رفت مدت‌ها عزا می گیریم، چرا؟ برای اینکه می گریزیم به زمان، می گوییم چقدر خوب بود دو سال پیش اینطوری فلان چیز را داشتیم و اینها، ولی آنها هم هویت شدگی بودند و شقایق‌هایی بودند که زود پژمرده می شوند. شما این دفعه ترس را ببین به چشم‌هایش نگاه کن برو توی ترس، بگذار این شقایق‌ها بروند. به عنوان حضور ناظر درد بکش در حالی که اینها می ترسند شما را نترس، بلکه برو با زندگی یکی بشو.

این شقایق منع نواشکوفه‌هاست که درخت دل برای آن نَماست

دارد می گوید شقایق‌های پارسال یعنی چیزهایی که ما قبلاً هم هویت شدیم و آنها از جنس آفل بودند گذرا بودند، در ضمن چیزی نیست که شما بشناسید با ذهنتان گذرا نباشد. چسبیدن به اینها سبب شده که شکوفه‌های نو که از حضور می آید رشد نکند. هم هویت شدگی‌های سابق را نگه داشتی به عنوان شقایق، اینها مانع شکوفه‌های حضور است. زندگی می خواهد در ذهن شما فکر جدیدی را بنویسد و در زندگی شما چیز جدیدی را بیافریند، چرا جلویش را گرفتید، و می گوید این درخت دل مرکز شما برای یک جسم مادی نیست. ما به این جهان نیامدیم که با یک چیزهایی هم هویت بشویم بچسبیم آنها بشود مرکز ما و ما یک عمر انرژی منفی در جهان پخش کنیم درد ایجاد کنیم بمیریم برویم! برای این نیامدیم. برای این آمدیم که این شقایق‌ها را پس از یک مدتی خزان خدا می ریزد و این دل باز می شود و شکوفه‌های جدید زندگی، عشق و زیبایی و خرد در دل شما جوانه می کند و از آنجا می رود به ذهنتان و از ذهنتان می رود بیرون سبب سازندگی می شود. زندگی شما در بیرون درست می شود. بلی برای این روینده شده، این دل برای این درست شده، روینده مشخص است.



خویش را در خواب کن زین افکار سر ز زیر خواب در یقظت بر آر

یَقْظَت یعنی بیداری، افکار یعنی اندیشیدن و فکر کردن، می‌گوید این که ذهن ما یا من ذهنی ما شده مرکز ما و ما در خواب ذهن فرو رفتیم، از خواب ذهن بیدار شو، یعنی فکر بعد از فکر می‌آید شما را می‌برد به خواب ذهن، و خواب درد خودت را از این خواب ذهن بیدار کنو برو به یک خواب دیگر، این خواب خواب حضور است. یعنی هوشیار شو به حضور، اسم آن را خواب می‌گذارد. و سر در زیر این خواب ذهنی در بیداری بر آر. درست است می‌گوید که شما بیدار شو از خواب فکر به محض این که از خواب فکر بیدار شدی می‌روی به یک بیداری دیگر اسم آن را می‌گذارد خواب. در مقابل بیداری ذهنی که کسی فکر می‌کند و غوغاست و بدو اینور بدو آنور، این را زیاد کن، هر چه بیشتر بهتر، حرص به آن بورز، اینها بیداری ذهنی است. از چیزها زندگی بخواه پشت سر مردم حرف بزن، غیبت کن، کوچک کن تا خودت بزرگ بشوی، اینها چیه؟ اینها افکار است. هر فکر من داری افکار است. می‌گوید از این خواب بیدار شو و یا فکرهای من دار مکن، و از بیداری حضور سر در بیآور،

هم‌چو آن اصحاب کهف، ای خواجه زود رو به ایقظاً که تحسبهم رُقود

ای خواجه، تو نیز مانند اصحاب کهف هر چه زودتر به بیداری حقیقی نایل شو، زیرا که دیگران تو را نیز مانند خودشان خواب می‌پندارند.

بلی این بیت از آیه‌ای است که بارها برایتان خواندیم. می‌گوید مانند اصحاب کهف، اصحاب کهف هم اگر یادتان باشد سگ داشتند، سگ دستهایش را گذاشته بود نشسته بود و به نظر می‌آمد به خواب رفته‌اند و زندگی آنها را به سمت چپ و به سمت راست می‌گرداند و در اینجا راست و چپ همین طور که از آیه قران پیداست شما وقتی تسلیم بشوید هی شما را می‌آورد به جهان هی می‌برد به هوشیاری حضور، هی می‌برد به جهان هی می‌برد به هوشیاری حضور، تا شما همین الان توضیح می‌دهد فرق بین هوشیاری حضور و هوشیاری جسمی را بفهمید.

این دو تا ضد هم هستند. می‌آید اینجا بعد می‌روید به جهان. و البته یک جای دیگر به ما صحبت ردوالعادو گفت من می‌آورم اینطرف شما را می‌روید به جهان همان کار را می‌کنید، هی می‌آورم شما را خودم را به شما نشان می‌دهم بعد که می‌رویم به جهان به همان کارهای قبلی مشغول می‌شوید. خلاصه کاملاً مفهوم این آیه را نیاورده و برداشت کرده از آن در هر صورت می‌گوید مثل اصحاب کهف باشید که مدت‌ها خدا ممکن است روی شما کار کند ولی شما تسلیم هستید، موازی هستید او شما را اینور و آنور می‌کند. و سگ شما که من ذهنی شماست فعلاً



ساکت است و نشسته دارد نگاه می‌کند. ساکت است یعنی شما اگر بکشید عقب به عنوان حضور ناظر و تسلیم و صبر کنید و حتی درد هوشیارانه بکشید، اجازه بدهید که خدا هی شما را بیاورد به چپ و راست، چپ دنیا و راست حضور، پس از مدتی فرق اینها را شما خواهید فهمید و دیگر از حضور بیرون نمی‌آیید.

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۱۸

وَتَحْسَبُهُمْ آيِقَاطًا وَهُمْ رُقُودٌ ۚ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ ۚ وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ ۚ لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَلَمَلِئْتَ مِنْهُمْ رُعْبًا

و تو می‌پنداشتی که آنان بیدارند در حالی که خفتگان اند. و ما آنان را به سمت راست و چپ می‌گردانیم. و سگشان بر آستانه غار دو دست خویش گسترده بود. اگر به سراغ آنان می‌رفتی قهراً می‌گریختی و از آنان سخت می‌ترسیدی.

بلی این بیت هم قبلاً خواندیم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۴۹

گله گله از مرید و از مرید چون سگ باسپ ذراعی بالوصید

همه کس (اعم از شیطان و انسان) از فرمانبر و نافرمان، دسته دسته مانند سگ اصحاب کهف در درگاه الهی به سر برند.

یعنی همه انسانها چه مرید باشند چه دیو باشند مانند آن سگی که خودش را انداخته و دستهایش در زمین است. به هر حال معنیش را قبلاً توضیح دادیم و شما متوجه شدید که می‌گوید از این غوغای سر شما باید به زیر غوغای سر که زندگی است بروید و به آن زندگی بیدار بشوید و اگر دیگران نگاه کنند به شما متوجه می‌شوند که شما هم مثل آن بیدارید ولی شما خوابید یعنی به حضور دارید زنده می‌شوید و آنها اجازه می‌دهند زندگی شما را هی ببرد به دنیا بیاورد به حضور،... ببرد به دنیا بیاورد به حضور و خودش بعداً توضیح خواهد داد این مطلب را.

گفت قاضی، ای صنم، معمول چیست؟ گفت: خانه این کنیزک بس تهی است

قاضی می‌گوید ای خانم خوشگل و دلربا در این جور موارد چه کار می‌کنند؟ و خانم می‌گوید خانه کنیز شما خالی است. یعنی خانه ما.



خضم در ده رفت و حارس نیز نیست بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است

خضم یعنی شوهرم که ازش شکایت دارم رفته به روستا و نگهبان هم نیست، برای خلوت کردن که من بتوانم شکایتم را به شما توضیح بدهم جای خوبی است. جای خوبی است؟ نه جای خوبی نیست. خانه یک چیز دل ربا در جهان خوب هست که شما الان بصورت هوشیاری می‌توانید در این لحظه باشید بروید به خانه‌ای که خواهیم دید در آنجا صندوق هست نه اصلاً درست نیست.

امشب ار امکان بود، آنجا بیا کار شب بی‌سُمعه است و بی‌ریا

امشب اگر امکان دارد همین امشب بیا آنجا و کار شب بی‌انتظار و بی‌ریا هست. سُمعه یعنی انجام کاری است که برای تظاهر به دیگران باشد، برای شهرت طلبی باشد، ولی کاری که ما می‌خواهیم بکنیم هیچ انتظاری در آن نیست در حالی که خیلی انتظار هست توش، و بی‌ریا اصلاً نیست. شب هم می‌تواند شب دنیا باشد. می‌بینید مولانا مرتب دارد به شما پیغام می‌دهد. کار شب دنیا بی‌ریا است؟ نه، همه کارهای شب دنیا برای شهرت طلبی است و از روی ریا است در حالی که زن جوحی می‌گوید که کار شب بی‌ریا است. و تمثیل می‌زند که مثلاً هر که بخواهد به فقرا کمک کند شب می‌رود در حالی که هیچ کس نمی‌بیند پولی می‌گذارد در خانه آنها یا می‌اندازد حیاط هیچ کس نمی‌فهمد، ولی این تشبیه درست نیست. جوحی و زنش برای قاضی نقشه کشیدند.

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست زنگی شب جمله را گردن زده ست

همه جاسوسان یعنی خبرچینان و فضولان آن موقع از شراب خواب مست هستند و تاریکی شب همه را روی زمین چون خسته اند ولو کرده است. یعنی همه گرفته‌اند و خوابیده‌اند و کسی آن موقع ما را نمی‌بیند.

خواند بر قاضی فسونهای عجب شکر لب و آنگهانی از چه لب

پس بنابراین افسونه‌های زیادی را و شگفت‌انگیزی را برای قاضی خواند آن شیرین لب و آنموقع از چه لبی؟ این لب لب ریا است؟ یا لب راستگویی است؟ معلوم است لب ریا است. اگر یک چیزی در بیرون سیگنال می‌دهد و می‌گوید تو به عنوان هوشیاری بیا با من هم هویت بشو در شب، در شب دنیا، که ما درست نمی‌بینیم بیا خانه من، خانه جسم شما می‌روید؟ مثل مثلاً یک نقش، بیا اینجا رئیس بشو آن موقع مردم به شما احترام خواهند گذاشت، شما می‌توانید خودتان را به مردم نشان دهید، به این مقام پز بدهید، و شما با آن مقام و حالتها هم هویت هستید. لبش لب فریبنده است البته می‌بینید در قالب خانم جوحی اینها را می‌آورد.



چند با آدم بلیس افسانه کرد چون حوا گفتش: بخور آنگاه خورد

می گوید چقدر ابلیس با آدم افسانه کرد یعنی ابلیس می خواست میوه ممنوعه را بخورد و میوه ممنوعه می دانید همین قضاوت است. می گویند که انسان درخت میوه دانش را خورده، میوه درخت دانش که در ادبیات ما بصورت حالا گندم یا سیب یا هر چی که هست گفته شده، همین قضاوت است. وقتی ما با دانش هم هویت بشویم، دنبالش قضاوت می آید. پس میوه درخت دانش است. و ابلیس می خواست انسان با دانش هم هویت بشود و قضاوت بکند. و خیلی زحمت کشید و آدم این کار را نمی کرد، ولی حوا بهش گفت این کار را بکن فوراً کرد.

اولین خون در جهان ظلم و داد از کف قابیل بهرن فتاد

اولین خون در جهان ظلم و عدل بوسیله قابیل اتفاق افتاد این قصه ها را می دانید در هر صورت می دانید که حوا در هر شکم یک دختر و یک پسر می زاید و پسر این شکم با دختر آن شکم ازدواج می کردند. هابیل حاضر نشد با دختر آن یکی شکم ازدواج کند برای اینکه همزاد خودش خیلی خوشگل بود، در هر صورت قربانی دادند مال قابیل قبول نشد و هابیل آن زن خوشگل را برداشت و قابیل کینه آن را بدل گرفت عاقبت او را کشت دارد به آن داستان اشاره می کند که شما می دانید.

نوح چون بر تابه بریان ساختی واهله بر تابه سنگ انداختی

وقتی می گوید چیزی را سرخ می کرد یا می پخت زنش واهله سنگ می انداخت یا کلوخ می انداخت یعنی کثیفش می کرد. معنی این است که خودش توضیح می دهد، وقتی نوح می خواست یک موعظه ای بکند مطلب معنوی بگوید به قومش زنش مزاحم بود می رفت تبلیغات می کرد پشت سرش و موعظه های او را بی اثر می کرد. حالا این تمثیلهای می تواند زن سمبل من ذهنی و نوح یا هر باشنده معنوی دیگر حضور باشد. می خواهد بگوید که تعلیمات حضور را من ذهنی خنثی می کند. از طریق کنترل و ترس و تبلیغات غلط چه بسا ما این موردها را الان داریم. شما می بینید که یک عارفی یک جا بوجود آمده چند نفر اطرافش جمع شدند و دارند کنترلش می کنند و نمی گذارند آنطوری شکوفا بشود یا تعلیماتش را به گوش جهانیان برساند. حالا شما خیلی تمرکز روی زن نکنید درست است که تمثیل مربوط به جوحی و زنش و قاضی است، یک کمی این ابیات را بخوانید بیشتر تا معنا باز بشود.



مکرزن بر کار او چیره شدی آب صافِ وَعَظِ او تیره شدی

یعنی فریب زن بر کار او (نوح) چیره شده و آب صاف و عظم او را که پخش هوشیاری در جهان بود، آن را تیره می‌کرد.

قوم را پیغام کردی از نهان که نگه دارید دین زین گمراهان

یعنی وقتی نوح موعظه می‌کرد زنش راه می‌افتاد می‌گفت که شوهر من گمراه است و امثال او گمراهند اینها عقل ندارند به حرف آدمهایی مثل شوهر من از جمله شوهر من شما گوش ندهید اینها گمراه هستند. می‌خواهد بگوید اینها این کار را می‌کردند.

قسمت بعدی داستان جوحی را می‌خوانم که تیتزش است:

رفتن قاضی به خانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی به خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق الی آخره

مکرزن پایان ندارد، رفت شب قاضی زیرک سوی زن بهر دَب

دَب یعنی هم بستر شدن. می‌گوید فریب زن بی‌پایان است، قاضی زیرک ما رفت بسوی زن جوحی و همه فکر و ذکرش در هم بستر شدن بود.

زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد گفت ما مستیم بی‌این آب خورد

آب خورد یعنی بهره و نصیب و در اینجا به معنی شراب، می‌گوید زن جوحی دو شمع روشن کرد و مقداری شیرینی و شراب ولی قاضی گفت ما بدون این شراب و شمع و شیرینی مستیم. پس می‌بینید که قاضی قضاوت کرده قضاوتش من در بوده و به تله افتاده از نظر ذهنی در ذهنش، و همه فکر و ذکرش در هم هویت شدگی است که همه‌اش در فکرش است. آیا همچو حالتی در ما هم وجود دارد؟ که همه چیز را رها کردیم و به یک یا چند تا چیز فکر می‌کنیم و زندگی را در آن چیز یا در آنها می‌بینیم.

اندر آن دم جوحی آمد، در بزد جُست قاضی مهربی تا در خزد

هنوز هیچی نشده بود جوحی در را زد وقتی در به صدا در آمد این قاضی به گریزگاهی دنبالش است تا بخزد آنجا. یعنی دنبال جایی شد که قایم بشود منتهی خانه فقط یک در دارد و از آن در هم جوحی می‌آید تو و جایی نیست و الان خواهیم دید که فقط یک صندوق است.



غیر صندوقی ندید او خلوتی رفت در صندوق از خوف، آن فتی

دید در خانه فقط یک صندوق است این صندوق معادل یک چیزی است یک محتوایی است که ما در فکر از او ساختیم. بنابر این رفت توی آن صندوق یعنی صندوق ذهنی معادلش است. در داستان واضح است جوحی از بیرون دارد می آید فقط یک صندوق هست یک دانه اتاق هست غیر از آن صندوق جای دیگری نیست که قاضی برود. و نمادش هم این است که اگر کسی با چیزی هم هویت بشود جز صندوق ذهن جای دیگری نیست. ولی اگر هم هویت نمی شد یعنی قاضی در محکمه نشسته بود بسیار آزاد بود، همه جا می توانست برود ولی الان دیگر در خانه جوحی غیر از صندوق جای دیگری نیست. آن فتی یا فتا یعنی آن جوان یعنی قاضی.

اندر آمد جوحی و گفت: ای حریف ای و بالم در ربیع و در خریف

جوحی آمد تو و به زنش گفت: ای کسی که در بهار و پاییز وبال منی، حقیقتاً چیزهایی که در بیرون جاذبه دارند و می توانند ما را جذب کنند، اگر جذب بشویم وبال ما هستند. چه بخواهد جوانی ما بشود چه می خواهد ۵۰ سالگی بشود چه پیری ما بشود هیچ فرقی نمی کند، در این مورد جوحی به زنش می گوید، گفتیم زنش سمبل دنیاست و جاذبه های آن است. شما جاذبه های دنیا را جمع کنید یکجا می شود زن جوحی، خود جوحی من ذهنی است. ما بصورت من ذهنی بلند می شویم، ولی جذب محتواها هستیم. چه چیزی ما را جذب می کند؟ مجموع آنها می تواند زن باشد، ولی خودش جوحی است. قاضی قبل از آمدن همین هوشیاری است. پس هوشیاری همه این نقشها را منعکس می کند.

من چه دارم که فداات نیست آن؟ که ز من فریاد داری هر زمان

جوحی به زنش می گوید که همه چیز من فدای توست، واقعاً هم همین طور است من ذهنی همه توجهش به جهان است، خودش را فدا کرده، چرا از من ناراضی هستی؟ گرچه که این صحنه ها ساختگی است و قاضی هم می شنود اینها را توی صندوق، یعنی ما می گوییم بصورت من ذهنی، خودمان هم می شنویم که در صندوقیم و با دنیا صحبت می کنیم.

بر لب خشکم گشادستی زبان گاه مفلِس خوانی ام که قَلَبان

بر لب خشکم یعنی مفلسی ام به بی چیزی ام به نداری ام، زبان گشادی یعنی شکایت می کنی، از مفلسی من شکایت می کنی، بعضی وقتها مفلس می گویی به من، بعضی موقع ها هم بی غیرت. مفلس یعنی چیزی نداری واقعاً



یعنی کسی که با جهان هم هویت شده هیچی ندارد، زندگی ندارد، و بی‌غیرت هم هست برای این که تلاش نمی‌کند از این حالت بیرون در بیاید. ولی الان می‌بینید که جوحی زیر بار مسئولیت نمی‌رود و این هم خصوصیت‌های من ذهنی است.

این دو علت گر بود ای جان، مرا آن یکی از توست و دیگر از خدا

جوحی به زنش می‌گوید: اگر این دو تا عیب را من دارم یکی به علت تو است، یعنی بی‌غیرتی‌ام به علت توست. مفلسی من به علت خداست، درست است این؟ نه درست نیست. ما توانایی داریم به دنیا جذب نشویم، جوحی نشویم، جوحی از زنش استفاده می‌کند زیر بار مسئولیت نمی‌رود، قانون جبران را رعایت نمی‌کند. می‌خواهد از شکارهایی که زنش می‌کند بدون جبران پول بگیرد، در عوض چیزی نمی‌دهد،

من چه دارم غیر آن صندوق، کآن هست مایه تهمت و پایه گمان؟

می‌گوید غیر از این صندوق من چی دارم؟ واقعاً هم غیر صندوق چیزی ندارد من ذهنی، یعنی الان می‌رود توی یک صندوق در می‌آید الان خواهیم دید می‌رود توی یک صندوق دیگر، و توی این صندوق هیچی نیست. وقتی انسان قضاوت می‌کند، می‌رود به یک الگوی ذهنی و آن را زنده می‌کند و در آن تو می‌ماند، تا اینکه آن فکر می‌گذرد از آن تو در می‌آید و الان خواهیم دید یک فاصله هست که زندگی است که نو نو مسکر یعنی شراب مست کننده زندگی می‌آید ولی ذهن آن را می‌بندد، با عجله دوباره قضاوت می‌کند می‌رود به یک الگوی دیگر به یک صندوق دیگر، می‌گوید این صندوق که هیچی توش نیست، سبب شده که مایع بدگمانی بشود. مردم فکر می‌کنند که این تو جواهرات دارم من، من فکر می‌کنند که واقعاً توی صندوق چیزی هست. ما فکر می‌کنیم که مردم توی صندوقشان چیزی دارند. نگاه کن زندگیش را حالا نمی‌دانند آن هم تو صندوق زندگی می‌کند. کسی که تو صندوق زندگی می‌کند زندگی ندارد. طلا جواهرات زندگی ندارد. می‌خواهد بگوید که در صندوق ذهن خبری نیست. منتها مردم مرا متهم می‌کنند که صندوقش پر است پر از جواهر است و سبب ظن بد به من می‌شود که کمک به من نمی‌کنند.

خلق پندارند زر دارم درون داد واگیرند از من، زین ظنون

ظنون جمع ظن است. مردم فکر می‌کنند من توی این صندوق طلا دارم بنابراین کمک نمی‌کنند وام نمی‌دهند به من، عدل و انصافشان را به خاطر این که فکر می‌کنند من طلا دارم توی این صندوق از من مضایقه می‌کنند. آن به



خاطر پندارهایی است که مردم نسبت به این صندوق دارند. ما نسبت به صندوقهای مردم ظن داریم می‌گوییم آنها خوب زندگی می‌کنند، نگاه کن. نه، هر کسی در صندوق است زندگی ندارد. صندوق خالی است. توجه می‌کنید ضمن اینکه قصه زیبایی را مولانا ترسیم می‌کند معانی را هم همین طور جلو می‌برد. واقعاً انسان باید چندین بار این ابیات را بخواند. که چرا قاضی در شب می‌رود خانه؟ شب یعنی چی؟ شب شب دنیا است؟ شب فکر است؟ قبلاً گفته به شما، از شب یعنی از آن خواب برو آن زیر فکرها، الان گفت دیگر، بیدار بشو به آن.

صورت صندوق بس زیباست، لیک از عروض و سیم و زر خالی است نیک

می‌گوید صورت صندوق خیلی زیباست من ذهنی آدمها که پر از صندوقهاست خیلی زیباست، مردم یک تصویر ذهنی زیبایی به مردم ارائه می‌کنند. ولی از عروض یعنی کالاهای قیمتی و سیم یعنی نقره و زر خالی است. یعنی از زندگی خالی است. هیچ خلایقی هیچ زیبایی هیچ برکتی هیچ خردی هیچ عشقی در صندوق نیست. ولی مردم همه در صندوق زندگی می‌کنند. ما فکر می‌کنیم صندوق دیگران بهتر از صندوق ماست. همه صندوقها یکی است. خودش دارد می‌گوید:

چون تن زراق خوب و با وقار اندر آن سله نیابی غیر مار

مانند تن یعنی من ذهنی انسانهای بسیار حيله‌گر، زراق یعنی زرق کننده که ظاهر زیبا دارند با وقار دارند اما در سبدشان غیر از مار و کژدم چیز دیگری نیست، مار و کژدم دردهایشان است. صندوق مردم را نگاه کن! چی دارند؟ حسادت، رنجش، کینه در صندوق اینها هست مار هست هم خودش را می‌گزد و هم دیگران را، حالا شما به خودتان نگاه کنید، بگویید توی این صندوق چی هست؟ اصلاً من نباید توی صندوق زندگی کنم.

من برم صندوق را فردا به کو پس بسوزم در میان چارسو

چارسو آن چهارراهی است که در بازارها هست. می‌گوید فردا این صندوق را می‌برم و در میان چهار سو آتش می‌زنم. شما هم می‌توانید صندوقتان را آتش بزنید؟ باید صندوق را بشناسید، باید قضاوت نکنید، همین طور که می‌دانید الان قاضی در صندوق است. قاضی کیه؟ قاضی هوشیاری شماست که فقط قضاوت کرده بر اثر قضاوت در این لحظه افتاده به صندوق، صندوق جوحی، چرا؟ به یکی از اقلام جوحی عاشق شده.



تا ببیند مؤمن و گبر و جهود که درین صندوق جز لعنت نبود

یعنی هم مومن و هم کسانی که انکار می کنند زندگی را تا ببینند که در این صندوق به غیر از لعنت چیز دیگری نیست. مولانا می خواهد بگوید که همه بدانند هر کسی که توی صندوق است یعنی قضاوت می کند، می رود توی صندوق جز لعنت خدا چیز دیگری را نمی خرد کارش درست نمی شود، امروز صحبت ریختن برکت زندگی به فکرتان بود به عملتان بود، وقتی قضاوت می کنید می افتید توی صندوق، پس هر موقع توی صندوقیم ما جز نفرین چیزی عایدمان نمی شود.

توجه کنید که قضاوت بر اساس یک چیزی است در بیرون و این چیز آفل است. حالا نشان می دهد که آن قاضی می توانست یا ما بصورت قاضی به چیز آفل نجسبیم، هم هویت نشویم، دلش را ندهد نگذارد توجهش را بدزد. آن موقع که در محکمه بود انتخاب داشت الان که در صندوق جوحی است و جوحی با طناب دور صندوق را بسته نمی تواند بیاید بیرون دیگر تو صندوق انتخاب ندارد. ما هم وقتی قضاوت می کنیم می رویم توی صندوق ذهن تا آنجا هستیم انتخاب دیگر نداریم.

حالا خواهیم دید که از صندوق وقتی بیرون آمدیم می توانیم اراده کنیم انتخاب کنیم به صندوق دیگر نرویم چون حالا خواهیم دید این قاضی این کار را می کند. چون حالا خواهیم دید پول در می آورد جوحی از این موضوع و سال دیگر جوحی می گوید که پول را خوردیم تمام شده پا شو برو دوباره سراغ قاضی، وقتی می رود و می خواهد همین برنامه را اجرا کند، قاضی می شناسد می گوید خواهش می کنم برو سراغ یکی دیگر و دست از سر من بردار.

گفت زن: هی در گذرای مرد از این خورد سوگند آن که نکم جز چنین

زن بهش گفت که این فکرها را رها کن که صندوق را آتش بزنی، جوحی سوگند خورد که این کار را خواهد کرد.

از پگه حمال آورد او چو باد زود آن صندوق بر پشتش نهاد

یعنی صبح زود یک حمال آورد مثل باد، زود صندوق را گذاشت به پشتش و می برد چهارسو آتش بزند. حالا ببینیم یا بفروشد.

اندر آن صندوق قاضی از نکال بانگ می زد کای حمال و ای حمال

در توی صندوق بود قاضی و از سختی و گرفتاری در آنجا با صدای بلند می گفت: ای حمال ای حمال. حالا حمال صندوق کیه؟ باز هم ما. گرفتاری تو صندوق و وزن صندوق و بعضی اوقات رفتن تو صندوق و این قضاوت با درد



زیادی همراه است، کما این که این قاضی الان زیرش است. می گوید این چه کاری بود من کردم. بلند می گفت ای حمال ای حمال. حمال ما هستیم که صندوق ذهن را حمل می کنیم.

کرد آن حمال راست و چپ نظر کز چه سو در می رسد بانگ و خبر؟

حمال اینور و آنور را نگاه می کرد که این صدا از کجا می آید؟

هاتف است این داعی من؟ ای عجب یا پری ام می کند پنهان طلب؟

می گوید این هاتف غیبی است این دعوت کننده من، آن کسی که با من حرف می زند از طرف خداست یا جن و پری است. من را پنهانی طلب می کند. این حمال یا حمل کننده این صندوق که ما هستیم صدای صندوق را می شنویم سرمان، فکر می کنیم که از طرف خدا می آید، از طرف خدا می آید؟ نه، جن و پری است؟ نه. صدای قاضی خودمان است. در صندوق خودمان که حملش هم خودمان هستیم.

چون پیای گشت آن آواز و پیش گفت: هاتف نیست باز آمد به خویش

ما هم می توانیم باز بیاییم به خویش؟ چون این آواز پیای شد حمال گفت نه هاتف نیست. ما هم الان می توانیم بفهمیم که این صدایی که از سرمان می آید صدای خدا نیست، صدای من ذهنی است. صدای قضاوتهای ما در ذهن است. به خودمان اگر بیاییم. در این مورد حمال پس متوجه شد که از داخل صندوق است.

عاقبت دانست کان بانگ و فغان بُد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاقبت فهمید که آن صدا و فغان و ناله از صندوق بود از توی صندوق است و کسی در صندوق پنهان است. کی در صندوق پنهان است؟ ما، ما بصورت هوشیاری. بعدها مولانا نتیجه گیری می کند می گوید که این ذره که ما باشیم امتداد خدا در صندوق پنهان است از این صندوق بیاید بیرون بینهایت می شود، تمام افلاک و زمین را در آغوش می گیرد. بالاخره ما می فهمیم که صدا از صندوق ما می آید به خاطر قضاوت رفتیم تو صندوق، صدای خودمان را از توی صندوق می شنویم، حمال صندوق خودمان هستیم. این صندوق سنگین است. گذشته ما را حمل می کند. دردهای ما را حمل می کند، این حمال بارش را ما می کشیم. حمال به خودش آمد. اگر ما هم بیاییم. حالا خودش توضیح می دهد.



عاشقی، کو در غم معشوق رفت گر چه بیرونست، در صندوق رفت

عاشقی که انسانی که هم هویت می شود بجای عشق با کسی یا با چیزی در بیرون، گرچه که بیرون است که تو صندوق نیست ولی در درون تو صندوق است. گرچه بیرون است از نظر جسمی ولی ذهناً توی صندوق است. اگر شما به چیزهایی چسبیدید، دائماً در صندوق آنها هستید. از این صندوق می آید می روید به آن صندوق، از آن صندوق به آن صندوق الان خودش توضیح می دهد.

عمر در صندوق برد از آندهان جز که صندوقی نبیند از جهان

یک چنین شخصی تمام عمرش را در صندوق بسر می برد، و اندوه می کشد، غیر از صندوق چیز دیگری را نمی بیند. بلی ما هم قضاوت هایمان را در ذهنمان می بینیم، فقط توی صندوق را می بینیم، دیگر آزاد نیستیم. شما از خودتان بپرسید که من آزاد هستم یا توی صندوق هستم.

آن سری که نیست فوق آسمان از هوس او را در آن صندوق دان

می گوید آن کسی که یا آن سری که نرفته برای چیزها، چیزهایی را که ذهن نشان می دهد، فوق آسمان نیست. آسمان در بر گیرنده همه چیزها، از حرص و هوس او را در صندوق بدان، او همیشه در صندوق است. شما در صندوقید؟ یا از صندوق رفتید بیرون؟ در ذهنید یا از ذهن رفتید بیرون؟

چون ز صندوق بدن بیرون رود اوز گوری، سوی گوری می شود

می گوید اگر از صندوق بدن بیرون برود البته همین یک بیت را می گوید مولانا، یعنی اگر این تن بیفتد انسان بمیرد می گوید که از یک صندوق به یک صندوق دیگر می رود یا از یک قبر، گور به گور دیگر می رود. یعنی آزاد نمی شود. این بیت نشان می دهد که تا زمانی که نمردیم باید به حضور برسیم، نمی شود شما بمیرید بروید بگویید ببینیم آنجا چی می شود حالا؟ بعداً یا می آییم بر می گردیم، حالا این بیت یادتان باشد.

این سخن پایان ندارد، قاضی اش گفت: ای حمال و ای صندوق کش

می گوید این سخن های عرفانی پایان ندارد، آن قاضی گفت: ای حمال و ای صندوق کش. از درون صندوق به حمال گفت که ای کسی که صندوق را می کشی



از من آگه کن درون محکمہ نایبم را زودتر با این همه

می گوید برو به محکمہ که معاون قاضی آنجاست و نایب مرا از تمام این مسائل آگاه کن، که من توی صندوق گیر افتادم. و نایب قاضی معاون قاضی کسی است که می خواهد او را از توی صندوق آزاد کند و خودش توضیح می دهد.

تا خرد این را به زر زین بی خرد هم چنین بسته به خانه ما برد

برو معاونم را صدا کن بیاید که سکه های طلا بدهد به این بی عقل به جوحی و همین طور که با طناب بسته شده درش را باز نکند ببرد خانه ما.

ای خدا بگمار قومی رُحمند تا ز صندوق بدن مان وا خرد

مولانا می گوید: ای خدا قومی با حضور عمیق را به کار من های ذهنی بگمار تا آنها ما را از این صندوق بدن آزاد کنند. و خودش توضیح می دهد که اینها انسانهایی هستند که به حضور رسیده اند. به عمق بینهایت خدا رسیده اند. همین مولانا هم یکی از آنهاست.

خلق را از بند صندوق فسون کی خرد جز انبیا و مُرسَلون؟

مردم همه من ذهنی دارند از صندوق افسون و حيله و مکر دنیا و جاذبه های دنیا کی می تواند بخرد غیر از پیامبران و کسانی که از طرف خدا برای این کار ماموریت یافتند. انسانهایی مثل مولانا، حافظ، فردوسی، نظامی و بقیه بزرگان.

از هزاران يك کسی خوش منظر است که بداند کو به صندوق اندر است

می گوید از هزاران نفر فقط یک نفر نیک نظر است، خوش منظر در اینجا یعنی نظر نیک دارد یعنی به زندگی زنده شده، توجه زنده زندگی با آن است. امروز اینها را توضیح دادیم. کسی خوش منظر است نیک نظر است که بداند توی صندوق است. اگر بدانیم که توی صندوقیم پس یک بعدی در ما بوجود آمده بنام حضور شاهد و ناظر، ذهن را می بیند، می بیند که ما توی صندوق هستیم، قسمت عمده ما هنوز درگیر کینه ها و رنجش ها هر کدام از آنها صندوق هستند. صد تا رنجش دارم هر کدام یک صندوق است. صد تا کینه دارم هر کدام یک صندوق است. صد



تا هم هویت شدگی دارم هر کدام یک صندوق است. این لحظه این صندوقم لحظه بعد توی آن یکی صندوقم. ولی اگر من بدانم که تو صندوقم این خیلی مهم است.

کسی که توی صندوقه نمی‌داند به او بگویند توی صندوقی می‌گوید: کدام صندوق؟ نه من آزادم! من به حضور رسیدم! اصلاً زندگی الهام می‌کند به من. تو صندوق است. صدای قاضی را از توی صندوق می‌شنود. حمال صندوقش است. سنگینی صندوق دیوانه‌اش کرده، و گرنه آنطوری حرف نمی‌زد. کسی که ادعا می‌کند سنگینی صندوق بی‌عقلش کرده، ولی کسی که بداند توی صندوق است و انبیا و مرسلون و انسانهایی مثل مولانا می‌توانند او را از صندوق آزاد بکنند، و به جنب و جوش بیفتند و کار کنند آن آدم خوب است. و شما از آنها هستید.

او جهان را دیده باشد پیش از آن تا بدان ضد، این ضدش گردد عیان

یعنی می‌گوید آن شخص یک موقعی به صورت حضور ناظر که از جنس زندگی است خودش را دیده به عبارت دیگر اگر شما بیایید تسلیم بشوید، با اتفاق این لحظه امروز در غزل داشتیم، با فقر با اعتراف به ناتوانی و تسلیم یک مقدار حضور ایجاد کنید و این حضور را حس کنید که به صورت ناظر می‌تواند صدای گذشته را ببیند، و فضا ایجاد بشود بین صدای گذشته که ذهن است، گفت این زنگار آینه است یعنی آینه یک لحظه از زنگش جدا بشود، و تمامی این صندوقها جزو آن زنگارند. این حضور که از جنس بی‌فرمی است و آن فرم، اینها ضد هم هستند. یک چند بار حضور را ما حس کنیم می‌فهمیم این صندوقها ما نیستیم. ما نباید توی صندوق باشیم. یعنی ما به عنوان حضور باید جهان را به صورت جهان دیده باشیم.

و بدانیم که این جهان که ذهن نشان می‌دهد در این صندوقها ما نیستیم، بلکه ما بصورت هوشیاری توی آنها افتادیم و با تسلیم از یک صندوق می‌توانیم بیاییم بیرون، الان که توی صندوق هستید با پذیرش این که توی این صندوق دیگر نمی‌خواهم باشم، از صندوق یک لحظه می‌پرید بیرون، مثل این قاضی، قاضی از این صندوق آزاد خواهد شد، برای اینکه بالاخره معاونش می‌آید با جوحی چانه می‌زند، البته جوحی قیمت زیادی گذاشته، اینها را خواهیم خواند ولی هزار بار هم بگوییم بازهم کم است. برای این که معاون قاضی می‌آید به جوحی می‌گوید این صندوق چند است؟ می‌گوید مثلاً به پول امروز هزار دلار، گفتمی هزار سکه می‌دهی نمی‌دهم، و گفت که کلاهبرداری مکن، قیمت صندوق مشخص است. جوحی می‌گوید که آدم جنس را ندیده بخرد این اصلاً معامله درست نیست! صندوق را باز می‌کنم تویش را ببین اگر نیارزید نخر، معاون می‌گوید نه نه باز مکن، من همین



طوری می خرم. گفت نه آقا باید صندوق را ببینی! ندیده که نباید جنس را بخری، معامله درست نیست از نظر شرعی! نه نه باز مکن بیوشان. بالاخره صد دینار می دهد می خرد، حالا صد دلار می دهد می خرد، صندوق دو دلاری را صد دلار می دهد می خرد.

معنیش این است که ما هزینه زیادی می دهیم. جوحی اگر ما را تو صندوق بکند به این راحتی ول نمی کند برای اینکه شیر می دوشد. زندگی جوحی از این راه می گذرد. جوحی می گوید آقا بیا یک چیز قشنگی دارم. با این هم هویت بشو بیفت توی صندوق من، چی می گیری؟ زندگی. زندگی را که شما باید زندگی کنید جوحی می دزدد. حس مسئولیت نمی کند در عوض هم چیزی نمی گوید، و خواهیم دید که خانمش را هی می فرستد بیرون برو ولی مواظب باش که کسی دست به تو نزند.

زین سبب که علم ضالهُ مؤمن است عارف ضالهُ خود است و مؤقن است

به این علت که می گوید علم یعنی دانایی حضور گمشده مؤمن است، مؤمن شما هستید. هوشیاری شماست. گمشده اش چیه؟ دانایی زندگی، نه عقل من ذهنی. ما همه می دانیم که در ذاتمان یک گمشده داریم. آن گمشده عقل کل است، دانایی زندگی است. می گوید این یعنی ما در اصل عارف گمشده خودمان هستیم، اگر گمشده خودمان را پیدا کنیم، ما مطمئنیم که این است. یعنی ما الان توی ذهن با این دانش صندوقی ناراحتیم، می دانیم که این نیست، یک چیز دیگریست یک گمشده و همه گمشده دارند. می گوید آن گمشده دانایی زندگی است و ما آن را می شناسیم، برای این که با او از آنجا آمدیم. موقتاً گمش کردیم، وقتی رفتیم به ذهن و صندوق این دانایی را گم کردیم. ولی چسبیدیم به یک دانایی مصنوعی سطحی من ذهنی، صندوقی.

و الان می فهمیم این صندوق برای حبس کردن من بوده و من دیگر نمی خواهم توی صندوق بروم. و این بیت بیت قبلی را کامل می کند. می خواهد بگوید که شما وقتی تسلیم می شوید و موازی با زندگی می شوید، این هوشیاری حضور یک خرده جدا می شود شما این هوشیاری حضور هستید، به محض اینکه آن بشوید یقین پیدا می کنید اره این همین است و دانایی این هم دانایی شماست و گمشده اصلی شماست و شما این را می شناسید. لازم نیست ذهناً تعریفش کنند وقتی آن بشویم می فهمیم.



آنکه هرگز روز نیکو خود ندید او درین ادبار کی خواهد طپید؟

می گوید اگر کسی روز خوش ندیده باشد یعنی کسی هیچ موقع حضور را تجربه نکرده و همیشه تو صندوق بوده، تمثیل می زند، کسی که زندگیش همیشه خراب بوده، زندگی خوب را که ندیده، بنابر این در این بدبختی، ادبار کی جنب و جوش خواهد کرد که من این را نمی خواهم. یک کسی که در جای بدی با سختی زندگی می کند. اگر آن شخص را بیاوری به یک جای خوب، شام و ناهار خوبی بدهی جای راحتی بخوابد شش ماهی آنجا زندگی کند می فهمد که بابا این زندگی با آن زندگی خیلی فرق دارد. حضور هم همین طور است. یک چند بار شما تسلیم بشوید و شادی حضور را که شادی بی سبب است، آرامشش را ببینید و آن تجربه را هم قبلاً دیدید می گوید این کجا و آن کجا؟ من دیگر نمی خواهم آنجا بروم.

یا به طفلی در اسیری افتاد یا خود از اول ز مادر بنده زاد

اینها در مورد ما هم صدق می کند، تمثیل می زند: یک کسی از طفلی بیفتد تو اسیری همیشه اسیر باشد یا از مادر بنده زاییده بشود وقتی زاده شده بگویند تو بنده هستی، تو غلام هستی، تو باید همین طوری برده ما بشوی. خوب این نمی شناسد به غیر از بردگی و اسیری چی هست. ما هم وقتی آمدیم وارد این جهان شدیم، رفتیم توی ذهن، در ذهن با چیزها هم هویت شدیم و آنجا قضاوت را یاد گرفتیم، خوب و بد را یاد گرفتیم، خوب و بد می کنیم و با این خوب و بد کردنها می رویم توی صندوق و همیشه توی صندوق بودیم. هیچ عارفی نیامده به ما بگوید شما بیا تسلیم شو یا این تمرین را بکن و مزه حضور را بچش. همیشه اسیری و بندگی و غلامی چیزهای بیرون را داشتیم ما، هر چه بیشتر بهتر، این مرکز مادی اسیر بیرون است. تا زمانی که قاضی چشم دارد به، حالا در این مورد قاضی فقط قاضی نیست ما را دارد می گوید، در اینصورت تو اسیری و بندگی چیزهای بیرونی است. چیز بیرونی می تواند پول باشد می تواند زن یا مرد باشد، می تواند فکر باشد می تواند جسم مادی باشد، می تواند مقام باشد، می تواند نقش باشد، می تواند احترام باشد، می تواند تأیید باشد، می تواند توجه باشد، می تواند درد باشد.

ذوق آزادی ندیده جان او هست صندوق صُور میدان او

اینها همه ابیات در مورد ما هم صدق می کند. جان او ذوق آزادی را ندیده یعنی هوشیاری از این صندوق به آن صندوق رفته و هیچ موقع از صندوق بیرون نبوده، و صندوقهای صورتهای یعنی تصاویر ذهنی، چیزها که ما در



ذهنمان تجسم می‌کنیم و با قضاوت می‌رویم تو آنها، آنها میدان گردش ما بوده، این لحظه تو یک صندوق و لحظه بعد تو یک صندوق،...، لحظه بعد تو یک صندوق، این لحظه یک قضاوت لحظه بعد یک قضاوت، این خوبه این بده این خوبه این بده. بهترین کار این است که ما تماشای مراقبه‌ای بکنیم. برای یک مدتی اصلاً قضاوت نکنیم. شما تلویزیون تماشا می‌کنید ذهنتان یک دفعه می‌گوید این فلان، همان جا و ایستا، چه مثبتش چه منفیش ببین چی می‌شود؟ شما قضاوت را کم کنید، خواهید دید یواش یواش چیزهای آفل دیگر شما را تو خودشان نمی‌کشند، چون بد و خوب می‌کنید با بد می‌جنگید با خوب می‌خواهید بروید رفیق بشوید، ولی چه خوبش چه بدش از نظر ذهنی آفل است. چه شما با یک چیز آفل بجنگید چه جذبش بشوید فرق نمی‌کند.

دایما محبوس عقلش در صور از قفس اندر قفس دارد گذر

دیگر خیلی واضح است، همیشه محبوس عقلش است در تو صورتها، عقلش عقل تصویر ذهنیش است، یعنی این لحظه که تو صندوق افتادیم نگاه می‌کنیم تو این صندوق چی هست؟ صندوق را داریم بیان می‌کنیم این صندوق یک الگوی فکری است یک فکر است، فکر یک چیزی است. در مورد قاضی زیبایی زن جوحی است. در مورد ما یک چیزی در بیرون توجه ما را دزدیده، یا ده تا چیز دزدیده، گفتم همه اینها را جمع کن می‌شود زن جوحی، یکی می‌شود ابرویش، یکی می‌شود چشمش، یکی می‌شود دماغش، یکی می‌شود... همه شان هم حرف می‌زنند، حرفهایشان هم خیلی شیرین است. پس از یک قفس به یک قفس عبور می‌کند.

منفذش نه از قفس سوی غلا در قفسها می‌رود از جا به جا

هیچ راهی از قفس تو عالم بالا ندارد. غلا یعنی رفتن از ذهن به فضای یکتایی، وقتی منفذ نیست، حالا منفذ را می‌گوید کجاست، منفذ فاصله بین دو تا صندوق است. وقتی شما این را می‌پوشانید منفذی نیست. شما از این صندوق در می‌آید به علت اینکه با عجله می‌خواهیم فکر کنیم و با فکر کردن مسائلمان را حل کنیم و فکر می‌کنیم که اگر هی قضاوت کنیم،...، قضاوت کنیم مسائل ما تندتر حل می‌شود و راه حل مسائل ما قضاوت بعد قضاوت است، از یک صندوق به یک صندوق با این عقل صندوق با آن عقل صندوق در کشمکش هستیم و راه حل از اینها در نمی‌آید. راه حل باید از آنور بیاید. برای این که راه حل از آنور بیاید شما از این صندوق که در آمدید باید ساکن باشید باید ناظر باشید باید بی‌قضاوت بایستید و بگذارید فاصله دو تا صندوق به شما انرژی بدهد.



در نَبِيّ اَنْ اِسْتَطَعْتُمْ فَاَنْفُذُوا اَيْنِ سَخْنِ بَا جِنِّ وَاِنْسِ اَمَدِ ز هُو

در قرآن آمده است که اگر می‌توانید از کرانه‌های آسمان و زمین در گذرید. خداوند این سخن را به جن و انسان گفته است.

می‌گویند در قرآن نوشته شده است یا گفته شده است که تا می‌توانید از کرانه‌های ذهن بروید بیرون. هر چی که ذهن تجسم می‌تواند بکند، بگذرید بالاتر، بطوریکه جسم و هر چیزی که می‌تواند جذب کند شما را نتواند دیگر جذب کند و این سخن به انسان و جن، یعنی به هر باشنده غیر انسان، به هر هوشیاری، هوشیاری درخت، هوشیاری حیوان، هر جور هوشیاری آمده، یعنی به هر هوشیاری از جمله انسان این صحبت آمده است از طرف خدا، که شما باید مرزهای آسمان را بشکافید بروید آن ور. درست مثل اینکه شما در زمین باشید جاذبه زمین هست، باید اینقدر بروید بالا، که به بالای جو زمین برسید که زمین نتواند شما را بکشد.

زمین یعنی هر چیزی که می‌تواند شما را جذب کند. شما به هر چیزی می‌توانید حرص بورزید، به هر چیزی که می‌توانید توجه نشان بدهید و توجه شما را بدزدد، این کار چه جوری صورت می‌گیرد؟ با کندن هویت‌تان از چیزها. یک چیزی از بیرون شما را جذب می‌کند، چرا جذب می‌کند؟ برای اینکه از جنس او در شما هست اگر از جنس او در شما نبود نمی‌توانست جذب‌تان کند. بله این هم آیه‌اش است،

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۳۳

يَا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ اِنْفُذُوا^۴ لَا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطَانِ

ای گروه جن و انس اگر می‌توانید از کرانه‌ها و نواحی آسمان‌ها و زمین بیرون روید. پس بیرون روید؛ نمی‌توانید بیرون روید مگر با نوعی توانایی و قدرت.

با نیرویی شگرف، آن از طرف خدا را هم ما اضافه کردیم. نیروی شگرف از آن ور می‌آید. یعنی ما نمی‌توانیم از نیروی جاذبه چیزهای بیرونی که جنس آنها در نفس ما هست، یعنی هم هویت شدگی در ما هست، نمی‌توانیم بزنیم بالا، مگر اینکه یک نیرویی که در اثر تسلیم از آن ور می‌آید، آن نیرو ما را آزاد کند. خودمان با من ذهنی نمی‌توانیم. یعنی کسی که توی صندوق است نمی‌تواند خودش را از صندوق آزاد کند. کما اینکه در مورد مثال قاضی، نایب می‌آید. گفت نایب هم از جنس انبیاء و مرسلون و هر کسی که به حضور رسیده و پیغام را می‌تواند به شما برساند هست. در قرآن آمده است که اگر می‌توانید از کرانه‌های آسمان و زمین در گذرید. خداوند این سخن را به جن و انس یا انسان گفته است. بله، این هم دارد توضیح می‌دهد.



گفت: مَنْفَذِ نِیْسْتِ از گردونتان جز به سلطان و به وحی آسمان

این بیت مهم است. گفت به انسان می گوید شما که از این صندوق می روید به این صندوق و از این صندوق به این صندوق فاصله دو صندوق را می بندی، برای اینکه عجله داری از این صندوق نیامده بروی به آن یکی صندوق. پس منفذی نیست از چیز گردنده، چیز گردنده هم یعنی از این صندوق به آن صندوق شدن، ذهن می گردد می بینی تغییر می کند. این لحظه یک فکر، لحظه بعد یک فکر، این لحظه یک صندوق، لحظه بعد یک صندوق، لحظه بعد یک صندوق این لحظه یک قضاوت لحظه بعد یک قضاوت، لحظه بعد می بینی که قضاوت چقدر بد است. می گوید شما نمی توانید از این چیز گردنده خلاص بشوید مگر به وسیله خدا و وحی او. و این هم با موازی شدن با او در این لحظه وارد وجود شما می شود. هم سلطان هم خدا و هم پیغامش و انرژی و برکتش منفذ ایجاد می کند و گر نه آنجا ماندید.

گرز صندوقی به صندوقی رود او سمایی نیست، صندوقی بود

اگر یک انسانی از یک صندوق به صندوق دیگر برود، این آدم آسمانی نیست، صندوقی است اهل صندوق است. شما از خودتان بپرسید من صندوقی هستم؟ عاشق صندوقم یا عاشق آسمان هستم؟ من می خواهم، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، از جنس بی نهایت خدا بشوم یا از جنس صندوق تنگ تاریک در این لحظه؟ همه اش توی این لحظه است، شما بگویید من صندوقی نیستم، من سمایی ام، من آسمانم من صندوق نیستم. ولی بیشتر مردم از صندوق به صندوق می روند. شما پیرو این آدمها نباشید. مولانا خارج از صندوق است و خوب می بیند ما را راهنمایی می کند. پشت ما جای گرم است الآن که اشتباه نیست. بعضی ها حامل صندوقشان هستند در زیر صندوقشان درد می کشند و از درون صندوق صحبت می کنند. می گویند ای حامل ای حامل، حامل هم خودشان هستند. ولی حرف هایشان گرچه ظاهرش قشنگ است ولی راجع به درد است، پیغام خدا نیست وحی نیست. بله این بیت خیلی مهم است

فُرَجِه صندوق نو نو مُسکِر است در نیابد کو به صندوق اندر است

می گوید فاصله دو تا صندوق، مستی آور جدیدی است. یعنی همیشه این جاری است، این صندوق است. الآن شما یک قضاوت کردید، در این لحظه شما رفتید توی این صندوق. بالاخره این می گذرد، از این صندوق در می آید. پس از این صندوق یک فاصله هست بعد یک صندوق است. انسانها می خواهند فاصله را خیلی کم کنند. این



فاصله را شما باید بکشید زیاد کنید. برای اینکه فاصله بین دو تا صندوق، نو نو شرابی است که از طرف خدا می آید. ولی کسی که توی صندوق باشد نمی تواند درک کند این شراب را. دائماً زیر بار صندوقش است و از توی صندوق حرف می زند و فاصله دو صندوق را نمی بیند. شما دقت کنید به فاصله ای که بین کلمات وجود دارد. بین جملات وجود دارد. در این جاها فاصله هست. بین این لحظه و لحظه بعد یک فاصله هست. شما الآن قضاوت کردید، می توانید قضاوت نکنید. اگر قضاوت نکنید در این لحظه، من ذهنی صفر می شود. من ذهنی صفر بشود، از این صفر شدن انرژی می آید بالا، انرژی شما هستید. از آن ور می آید. ولی اگر توی صندوق باشید، آن موقع با دید صندوق فقط تفسیر می کنید. بله انرژی خدا اینطوری است، وحی هم اینطوری است، توصیف می کند ولی فرجه صندوق خود پیغام ایزدی است خود شادی است، خود برکت است. بیت مهمی است

گر نشد غره بدین صندوقها هم چو قاضی جوید اطلاق ورها

می گوید اگر فریفته نشود، افتخار نکند به صندوقها، در این صورت مثل این قاضی دنبال رهایی می گردد. شما چی؟ شما افتخار می کنید، فریفته صندوقهایتان هستید؟ می شود واقعاً به یک جایی برسید که بگویید این صندوقها چیه من می روم توش؟ این قضاوتها چی هستند؟ مولانا گفت این قضاوتها نمی گذارند این دل جوانه بزند، گفت این شقایقها را بریز. شقایقها یعنی چیزهای گذرا که ما با آنها هم هویت شدیم. گفت باد پائیزی خدا می زند به اینها باید بزند، وقتی زد شما مقاومت نکنید، بگذارید بیفتند. برای اینکه این دل شما می خواهد جوانه بزند. در آن بیت قبلی که بود فرجه صندوق نونو مسکر است، یادمان باشد در برنامه قبل بود.

گفت خدا در هر لحظه مشغول یک کاری است و یعنی چی؟ مشغول آزاد کردن شما و از بین رفتن صندوقهاست. خدا یا زندگی می خواهد به شما نشان بدهد که این صندوق به درد نمی خورد، نرو توییش و الآن می تواند به شما نشان دهد و در این لحظه دنبال یک کاری هست خلاصه. می خواهد شما را آزاد کند و کار شما را درست کند. و دوباره همین را گفت که چون دل ما شک دارد.

هفته قبل بود از قرآن نقل قول کرد، گفت که ما در آفریدگاری خدا شک کردیم. بعدش هم گفت که شیطان می آید می گوید، چی می گوید؟ می گوید: که بیا قضاوت کن. در حالی که سلطه ای روی شما ندارد، می گوید بیا قضاوت کن برو توی صندوق. وقتی شما از صندوق درآمدید، به شما می گوید ببین این لحظه، روز قیامت تو بود. تو می توانستی به خدا زنده شوی من تو را دعوت کردم توی صندوق می توانستی به حرف من گوش ندهی. چرا گوش



کردی؟ چون گوش کردی، من از تو بیزارم. کاری برایت نمی توانم بکنم. تو هم کاری برای من نمی توانی بکنی. یعنی چی؟ یعنی اینکه من ذهنی، شیطان، شما را دعوت می کند توی صندوق. شما می توانید نروید. و شیطان گفته است ببین من فقط دعوت می کنم. تو از من قویتری می توانی نیایی می توانی قضاوت نکنی. چرا می کنی؟ ولی من می گویم بکن. گوش نده می توانی گوش ندهی. من دلم می خواهد گوش بدهی، ولی تو می توانستی گوش ندهی. حالا که ما یاد گرفتیم می توانستیم گوش ندهیم، می گوئیم من این لحظه فرصت هست که به زندگی زنده شوم. برای چی به حرف شیطان گوش بدهم و قضاوت کنم بروم توی صندوق؟ تازه توی آن صندوق هم که می خواهم بیایم بیرون، فرجه را ببندد یا من ببندم به دستور او، که می توانم نبندم. معنیش این است که من می توانم این فرجه را نبندم، غره نشوم به صندوق.

آخر صندوق چیه؟ این باورها چیه ما با آنها هم هویت هستیم؟ این دردها چیه ما با آنها هم هویت هستیم؟ شما چرا باید توی صندوق یک درد باشید الان؟ و از آن صندوق هم نیاید بیرون؟ می گوئیم خوب این را ببخش، این توی صندوق است، تو را نگه داشته است، توی صندوق است این. می گوید نه، نه چیه؟ افتخار نکن به این صندوق.

گر نشد غره بدین صندوقها هم چو قاضی جوید اطلاق ورها

نه ما به صندوقها افتخار نمی کنیم.

آنکه داند این نشانش آن شناس کو نباشد بی فغان و بی هراس

می گوید آن کسی که می داند، نشانش چیست؟ اگر کسی می داند که صندوقهایش به درد نمی خورند، صندوقهای دردش، هم هویت شدگی با باورها، هم هویت شدگی با نقشها، و هر قضاوت ذهنی که می کند مثل آن قاضی، می افتد توی صندوق جوحی، از محکمه تکان نمی خورد. برای چی باید پا شود برود خانه جوحی؟ یک چیز آفل دارد او را می کشد. هر کس این موضوع را بداند می گوید، نشانش چیست؟ نشانش این است که بی فغان و بی هراس نیست. یعنی توی جنب و جوش است که آزاد بشود. مثل آن قاضی.

قاضی وقتی افتاد توی صندوق، گفت خدایا عجب اشتباهی کردم. حالا ما از دست این جوحی چه جوری می توانیم رها شویم؟ گفت فردا می برم این را آتش می زنم و همین که پشت حمال گذاشت یعنی چی؟ یعنی ما سنگینی صندوق را حس می کنیم، هی باید بگوئیم ای حمال ای حمال، یعنی ای خود ما ای خود ما، یک کاری بکن. بابا برو معاون را صدا کن.



برو مولانا را صدا کن بیاید مرا آزاد کند. متعهد می شوم که به این برنامه گوش بدهم. مولانا بخوانم خودم را نجات بدهم. پس هر کسی بداند توی صندوق است که باید از صندوق آزاد بشود، نشانش این است که این آدم از جنب و جوش نمی افتد تا از صندوق در بیاید. مثل این قاضی ما.

همچو قاضی باشد او در ارتعاد کی برآید يك دمى از جانش شاد؟

می گوید مثل همان قاضی که توی صندوق بود، همیشه در حال جنب و جوش و اضطراب است. این اضطراب منفی نیست یعنی شما می گوید فهمیدم جریان چیه، چکار باید بکنم؟ من باید به گنج حضور گوش بدهم، من باید این شعرها را بخوانم، هر کدام را سی بار بخوانم، ببینم این چی می گوید به من؟ نه اینکه امروز حالا خوابم می آید، فردا حالا برویم دنبال این کار، پس فردا دنبال آن کار، حالا بعداً می کنیم این کار را، نه. مثل آن قاضی، دنبال فرصت می گشت که از صندوق در بیاید.

در لرزش و اضطراب و جنب و جوش بود فعالیت بود و هیچ موقع یک دم از جانش شادی بر نمی آید. یعنی مشغول چیزهای این جهان نمی شود. بگذار حالا یک سریال تماشا کنم، این فیلم را تماشا کنیم حوصله نداریم، نه. متعهدانه دنبال این است که از صندوق بیاید بیرون، شما چقدر فعالیت می کنید که رنجشهایتان را بیندازید؟ کینه هایتان را بیندازید؟ چقدر کوشش می کنید توقعاتتان را به صفر برسانید؟ انتظار نداشته باشید از مردم؟ وقتی این انتظارات می آید، بیدار می شوید و صندوق را می اندازید؟ فریفته صندوقتان نمی شوید، افتخار نمی کنید، آی مردم بیایید به صندوق های ما نگاه کنید من از توی این در می آیم می روم توی این.

مردم باورهایشان را به رخ هم می کشند. باورهای سیاسی، باورهای دینی را به رخ هم می کشند. هر کسی می گوید که فقط این درست است راه را دارد می بندد. یعنی من با این صندوق هم هویت شدم، توی صندوقم. باور که فرجه صندوق نیست. باور و هم هویت شدن با آن زندانی شدن توی صندوق است. پس مثل قاضی به جنب و جوش می افتد و یک لحظه آسودگی را حس نمی کند، تا این جنب و جوش جلو برود و از توی صندوق در بیاید، مثل این قاضی. قاضی در آمد گفت که من دیگر این کار را نمی کنم. گفتم که خواهیم خواند بقیه اش را آن شاء الله. لحظه بعد شیطان می آید با یک جاذبه اش، می گوید که، خوب حالا برای اینکه زن می رود دوباره دنبال قاضی. می گوید نه دیگر ببخشید. برو دنبال یک کس دیگری من دیگر نمی آیم. شما هم دیگر به یک صندوق دو بار نمی روید و اگر یک صندوق را شناختید، صندوق های دیگر را هم می توانید بشناسید پس دیگر توی صندوق نمی روید.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>